

# دریاچه

شماره ۲۴ | حوت ۱۴۰۴ | مارچ ۲۰۲۶



# دریچه

فرهنگی، اجتماعی | سال سوم | شماره بیست و چهارم | هفت ۱۴۰۴ | مارچ ۲۰۲۶

صاحب امتیاز: مکتب دریچه

مدیر مسئول: آرزو رحیمی

سر دبیر: اهورا بخارایی

ویراستار: ا.ا. ب

طراح: میترا. الف

گروه نویسندگان: آرزو رحیمی، رضا رستمی، راعیل  
فیروز میرزا، الینا، مروارید، نصرت یار نوین، مریم، رادوین  
آرزو یوسفی، ثریا، مهدی امینی، مروارید، نیلاب، میترا. الف  
سینا، زهرا، حسینا، نیلوفر، مژگان، حکمت، بخت بیگم  
مانا، مریم رحیمی، شکریه، پرشنگ، حسنا، زهرا جعفری

ویسایت:

[www.darichaschool.com](http://www.darichaschool.com)

ایمیل:

[info@darichaschool.com](mailto:info@darichaschool.com)

فیس بوک:

[facebook.com/darichaschool](https://facebook.com/darichaschool)

اینستاگرام:

[@darichaschool](https://@darichaschool)

نشانی دفتر:

3biggin Crt, 405, North York, on, M4A1M1, Canada

شماره تلفن:

+16474677188



## مجله دریچه در این شماره به شما تقدیم می‌کند:

پیام مدیر مسئول

برای بهار

در ستایش زنده ماندن

سمفونی باد

او گفت دستانت شبیه دستان مادرت شده است

باد و خاطره

خواندن برای گریز

پشت در بسته‌ی فردا

یک روز عادی در کابل زیر چکمه‌های طالبان

گاو؛ روایتی از رنج خاموش

در پیچ و تاب هیچ

شاید ما هم شکلی هستیم

مهربان‌تر از انسان

شب، جاده و تفنگ

چرا جوانان افغان باید تاریخ بخوانند؟

معرفی و بررسی فیلم کوتاه همسایه‌ها

زن نشدم، مرد نشدم، انسان به حسابم نیاموردم!

آیا در شرق احساس بیشتر تکامل یافته است؟

چیزی را گم کرده‌ایم

بیم اتم

تو رفتی و من ماندم  
نگاهی به فیلم «پسر و مرغ ماهی خوار» آخرین  
اثر «هایائو میازاکی»

از عشق

صلصال

راه دشوار آموزش؛ از دایکندی تا لندن

Inside the visionary world of Qeas Pirzad

پنج زن افغان که در میان تاریکی تاریخ، چراغی روشن کردند

عکس‌های ارسالی



## کودکان و نوجوانان عزیز

مجله‌ی «دریچه» رو به دنیایی تازه باز شده است. از این شماره به بعد، مدیریت مجله به دست ما، شاگردان جوانی سپرده شده که درست مثل شما عاشق یادگیری، خلاقیت و ساختن هستیم. ما داوطلبانه کنار هم آمده‌ایم تا با هم دنیایی بهتر بسازیم. از کوچک‌ترین نوشته‌ها گرفته تا نقاشی‌ها و طراحی‌های گرافیکی که در هر صفحه می‌بینید، همه با ذوق، سلیقه و تلاش خود ما آماده شده است.

«دریچه» متعلق به همه‌ی ماست. ما باور داریم هر کدام از ما ستاره‌ای هستیم که می‌توانیم مسیر یادگیری را برای دیگران روشن کنیم. به همین خاطر، از شما دعوت می‌کنیم در این راه زیبا هم‌دست و هم‌داستان ما باشید. هر کدام از ما می‌توانیم نویسنده یا هنرمند شماره‌ی بعدی «دریچه» باشیم. هر چیزی که فکر می‌کنید برای کودکان و نوجوانان قهرمان افغانستان — چه آن‌هایی که در وطن هستند و چه آن‌هایی که دور از خانه زندگی می‌کنند — جالب، آموزنده یا سرگرم‌کننده است، برای «دریچه» بفرستید. به دری، پشتو، ازبکی یا انگلیسی بنویسید، نقاشی بکشید، ترجمه کنید یا ایده‌های تازه بدهید؛ اینجا جایی است که صدای همه‌ی ما شنیده می‌شود.

شاید خیلی از دوستان مان هنوز با «دریچه» آشنا نباشند. ما می‌توانیم این مجله را به دست آن‌ها برسانیم و کاری کنیم هم‌صنفی‌ها، هم‌بازی‌ها و کودکان اطراف مان به صورت رایگان از آن استفاده کنند. هر لبخندی که هنگام خواندن «دریچه» روی لب یک کودک می‌نشیند، هدیه‌ای است از طرف ما.

ما می‌دانیم که تهیه و چاپ یک مجله‌ی باکیفیت هزینه‌هایی دارد. اگر خانواده‌های ما توان مالی دارند، می‌توانیم از طریق وبسایت «دریچه»، حتا به اندازه‌ی بهای یک فنجان قهوه، از مجله‌ی خودمان حمایت کنیم. اگر در افغانستان هستیم و در محله یا شهرمان معلمان مهربانی را می‌شناسیم که حاضرند خانه‌ی شان را برای آموزش دختران باز کنند، حتما به هم خبر بدهیم. «مکتب دریچه» کنار ماست تا در سازمان‌دهی و مدیریت این صنف‌های خانگی کمک کند و هر کدام از ما می‌توانیم بانی گشوده شدن یک صنف درسی تازه باشیم.

دوستان قهرمان ما، یادمان باشد تغییرهای بزرگ همیشه با قدم‌های کوچک آغاز می‌شوند. تغییر سخت نیست؛ کافی‌ست اراده کنیم و دست‌های مان را به هم بدهیم. آینده منتظر دست‌های توانای ماست.

با آرزوی روزهای روشن،

ما؛ دوستان شما در اداره‌ی مجله دریچه





### بهار عزیز،

باز هم آرام و بی صدا از راه رسیده‌ای؛ درست مثل همیشه. هیچ وقت با هیاهو نمی آیی، اما حضورت را می شود در همه جا حس کرد. در شاخه های خشکی که ناگهان جوانه می زنند، در بوی خاک نم خورده بعد از باران، در نور ملایمی که روی دشت ها می نشیند و انگار زمین را دوباره بیدار می کند. هر سال وقتی می آیی، چیزی در دل آدم ها هم تغییر می کند. انگار بعد از ماه ها سرما و سکوت، امید آهسته از جایی در دل ما سر برمی آورد. زمستان شاید درختان را بی برگ کند، شاید دشت ها را خاموش کند، اما نمی تواند مانع بازگشت تو شود. تو همیشه راحت را پیدا می کنی؛ حتی از میان سردترین روزها.

### بهار،

تو فقط یک فصل نیستی. برای خیلی ها، تو یادآور این هستی که زندگی می تواند دوباره شروع شود. وقتی اولین شکوفه ها روی شاخه های خشک ظاهر می شوند، آدم یاد می گیرد که پایان همیشه به معنای تمام شدن نیست؛ گاهی فقط آغاز چیزی تازه است.

در سرزمینی مثل سرزمین ما، آمدن تو معنای دیگری هم دارد. سال های زیادی گذشته که مردم با سختی ها، نگرانی ها و زمستان های طولانی روبه رو بوده اند. اما با همه این ها، هر بار که تو از راه می رسی، مردم هنوز سفره های نوروز را پهن می کنند، هنوز به دیدار هم می روند، هنوز امیدوارند که سال تازه شاید کمی مهربان تر باشد.

### بهار عزیز،

اگر می توانی امسال کمی بیشتر از همیشه بمان. با خودت آرامش بیاور؛ برای دل هایی که خسته اند. با خودت امید بیاور؛ برای کسانی که هنوز در تاریکی به دنبال روزنه ای از نور می گردند. و با خودت لبخند بیاور؛ برای کودکانی که باید جهان را زیباتر از آنچه هست ببینند. تو به ما یاد داده ای که طبیعت همیشه راهی برای ادامه دادن پیدا می کند. بذرها در دل خاک سبز می کنند، درختان دوباره سبز می شوند و رودخانه ها دوباره جاری می شوند. شاید انسان ها هم باید از تو یاد بگیرند؛ یاد بگیرند که بعد از هر زمستانی، باید دوباره شکوفه داد.

### بهار،

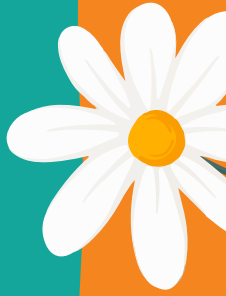
وقتی در کوچه ها قدم می زنی و شکوفه ها را بر شاخه ها می نشانی، انگار به ما می گویی که هنوز هم زیبایی در جهان باقی مانده است. هنوز هم می شود به آینده فکر کرد، هنوز هم می شود امیدوار بود. پس اگر می توانی، در دل های ما هم جوانه بزن. به ما یادآوری کن که حتی در سخت ترین روزها هم، زندگی در جریان است. و بگو که بعد از هر زمستانی، بهار دوباره از راه می رسد.

### با امید و انتظار

کسی که هر سال، آمدنت را نشانه ای از شروعی تازه می داند.



میترا. الف



# سمفونی باد



مهدی امینی

گفتند آفتاب محرم نیست.  
ابرها را سپر چشمانش نمودند  
تا عکس دریاها،  
خروش موج‌هایش،  
سماع شاخه‌ها در سمفونی باد  
و ساقه‌های لخت گل‌های صد  
برگ را ببیند.



گفتند آسمان آبی نیست،  
بر چهره‌اش غبار پاشیدند  
و ابرهای سفیدش را  
پرداز کشیدند.  
اندوه سپنج ابرها را،  
با پنسل تنفرشان،  
بغض نمودند.  
تا بر پنجره‌ی دخترکی  
گریه کند.

گفتند که باغ‌ها اسارت‌گاہ‌اند  
که درختان صبور  
طعمه‌هایی سبز اند.  
تا مرغ‌های رها را،  
از گستره‌ی سخاوتمند آسمان  
جدا سازند  
و بر شاخه‌ی خشکیده‌ای  
زنجیر کنند.





الینا

# او گفت دستانت شبیه

نگاهش کرده و با خود فکر کرده بودم: چقدر مزه دارد صحرا رفتن و گاو چراندن...

ازش پرسیدم: «دستانت چرا این طور است؟ چطور زخمی شدی؟» با آن چشمان آبی اش نگاهم کرد و گفت: «دستم را کارد، هنگام درو کردن علف، برید. خیلی درد داشت، اما حالا بهتر است.»

گفتم: زخمت را با چسپ ببند.» یک طوری نگاهم کرد و گفت: «نمی شود. هر بار در روز که کار می کنم، آب به زخمم می خورد و تازه اش می کند. دستانت شبیه

دستان مادرم شده است.» دلم سوخت. چهره اش کودکانه بود، اما نگاهش به زنی هزارساله می ماند. نمی دانم حالا زهلا در چه حال است؛ لابد خانمی برای خودش شده است. اگر در جهانی دیگر بود، چشمانش چون اقیانوسی همه را غرق می کرد. اما اینجا، چشمانش گورستانی است پر از زندگی های ناکرده اش؛ جایی که در آن، اقیانوس ها متلاشی شده اند.

حالا اما من اینجا نشسته ام، پس از یک روز طولانی و پر از کار. این عنوان «دستانت شبیه دستان مادرت شده است» از صبح در ذهنم جولان می دهد؛ هزاران داستان را طرح ریزی کرده، اما نتوانستم بنویسم. یک بار خواستم از هوای بیرون داستان را شروع کنم، بار دیگر از درون ذهنم. به یک سنگ نگاه کردم، به پیاله، قلم، دیگ، خاکستر، به چوب های دیگ دان مادر، غلغل آب جوش و به زخم دستانت...

وقتی نه ساله بودم، در مکتب دو تا از هم صنفانم بیشتر روزها خیلی دیرتر از رسمیات به مکتب می آمدند. معلم همیشه آن ها را می زد؛ گاهی با چوب، گاهی با خط کش. برایم عجیب بود. مگر خانواده های شان آن ها را برای آماده شدن به مکتب وقت تر بیدار نمی کردند؟ چرا دیر می آمدند؟ اوایل با خودم می گفتم: «خوش به حال شان، می توانند بیشتر بخوابند؛ چیزی که من از آن محروم هستم.»

دخترک ها در قطار دوم، کمی عقب تر از ما می نشستند. من هم روی چوکی های آخری می نشستم، اما آن ها عقب تر بودند. یکی از آن ها موهای بور و چشمانی آبی داشت؛ خیلی زیبا بود. دیگری که دختر کاکایش بود، پوست گندمی داشت، اما موها و چشمانش سیاه بودند. آن ها کودکانه عمیقی بودند؛ چشمان شفاف شان گویای همه ی چیزهایی بودند که نمی گفتند.

یک روز اتفاقی دخترک موبور پهلوی من نشست؛ البته هم مسیر هم بودیم. به دستانت نگاه کردم؛ کناره های ناخن های کج و پهنش خراشیده و خونی بود. (حتا حالا هم دردی را که این پوسته های خونی کنار ناخن می تواند داشته باشد، حس می کنم.) یک دستش را با پارچه ای که تقریباً خاکی شده بود، بسته بود. چه چیزی دستش را بریده بود؟ برایم سوال بود. از او پرسیدم، چرا دیر می آید؟ گفت: «ما گاو چراندن به صحرا می رویم. پنج صبح بیدار می شویم و تا هشت آنجا می مانیم تا گاوها خوب سیر شوند.»

کج نگاهش کرده بودم؛ ساعت پنج صبح می رفته گاو چراندن؟ خیلی کوچک بود. خیلی کوچک بودیم. خیال می کردم من خوش شانس هستم که ساعت هفت بیدار می شوم. با هیجان

# دستان مادرت شده است

باز نگاهم به آخرین خط بریدگی دستم می افتد. روز اول که بریده شد، سوزش داشت. هر بار که آب با آن برخورد می کرد، دردش را تا مغز استخوانم حس می کردم؛ وقت غذا پختن بیشتر. اما حالا، بدون این که حتا ذره ای از متابولیسم بدنم برای ترمیم آن کاری کند، زخم سرش باز است، ولی ذره ای درد ندارد. انگار سیستم ایمنی و دفاعی بدن من، بدن یک زن، خنثی شده است؛ مانند چشم های دیگر مردمان در برابر این خشونت و ستم خاموش. دیگر بدن و تمام عملیه های ترمیمی اش هم مرا فراموش کرده است؛ مانند از بین رفتن اثر انگشتم، زخم زهلا، و زخم ها و کف دست های پخته شده ی هزاران زهلا ی دیگر.

این زخم ها برای من قابل پذیرش نیست؛ زیرا هستی و زیست من بیشتر از این ها ارزش دارد. من وجود ندارم که در دیگری خلاصه شوم. من هست نشده ام که این هستی ام در بیگار کشی صرف شود. نه آن دستان، نه این دستان و این واقعیت، فقط مربوط من نیست. این «من» هم صرفاً «من» نیست. این روایت یک قشر است؛ بخشی عظیم از انسان ها و زندگی هایی که محروم شده اند، و جایش هر روز زخمی تازه بر کف دستان شان خط می اندازد. هر روز بیشتر شبیه دیروز و مادران شان می شوند.

من این را خشونت خاموش می نامم؛ جایی که من، تمامم را در خدمت کردن به دیگری گذاشته ام که خاموشانه مرگ مرا تماشا می کند. هر چه بیشتر از شهر به روستا و برعکس نگاه می کنیم، این فرسایش به اشکال مختلف در حال فرسوده کردن زن و بدنش جریان دارد.

چه چیزی می تواند بیشتر از این عنوان مرا به فکر وا دارد؟ چه چیزی قدرتی بیش از نوشتن دارد؟

آری، داستان زهلا و عنوانی که نوشته ام، از نگاه کردن به زخم دستم شروع شد. فی البداهه شروع کردم به نوشتن. آن زمان که دستان زهلا را دیده بودم، وقتی به دستان خودم نگاه کردم، نرم و لطیف بود؛ بسیار نرم. دست یک کودک بود، آخر... دفعه ی بعدی که به دستانم نگاه کردم، سالی بود که تلفن جدیدم را خریده بودم؛ زمانی که تصمیم گرفتم قفل اثر انگشت بگذارم. باز هم دستانم نرم بود، شبیه کودکی ام. اما یک سال بعد، حس گر تلفن نمی توانست اثر انگشتم را بشناسد. در اثر کارهای خانه، انگشتم از بس بریده و سوخته و خط خطی شده بود، انگار اثری از من را ناپود کرده بود. عجیب بود برایم، و باز به عنوان این نوشته فکر کردم.

دوباره یادم آمد؛ یک بار یکی از دوستانم با دستان خالی سرپوش داغ دیگ را بلند کرد و بدون این که بسوزد یا صورتش جمع شود، آن را کنار گذاشت. وقتی پرسیدم: «نسوختی؟»، جواب داد: «نه، اوایل می سوختم، ولی بعدش پوست دستم پخته شد؛ یعنی کلفت شد.»

یک بار مادر هم قوغ داغ را در دست گرفت. وقتی پرسیدم «نسوختی؟»، جوابش شبیه همان بود: «نه، حتا حس نکردم.»

وقتی این خاطرات به یادم آمد، دوباره به دستانم نگاه کردم. خط هایی از بریدگی با کارد، سوختگی هایی که فقط چسپیده بودند و حالا جای شان برق می زد؛ خط به خط، از کوچک ترین و ریزترین تا درشت ترین خط کف دستم را واضح دیدم. سیاه شده بود.

دستانم شبیه دستان مادرم شده است. لابد دستان مادرم هم شبیه دستان مادرش، و به همین ترتیب...

# بار و خاطره‌ها



شکرپه

خواستم من و ببری برویم پشت بام، کمی هوای تازه بگیریم. این روزها اخلاق ببری خیلی عوض شده است. ببری همان گریه‌ی چهارساله‌ی من است؛ گریه‌ای که در تمام این چهار سال از او مراقبت کردم. هر وقت مریض می‌شد، برایش پرستامول می‌دادم، حمامش می‌کردم؛ هر چند که از حمام متفر بود اما من دوست داشتم موهای درازش همیشه پاک و مرتب باشد.

ببری گریه‌ی خیلی زیبایی است؛ متفاوت‌تر از تمام گریه‌هایی که تا حال دیده‌ام. بعضی وقت‌ها که به او فکر می‌کنم، دلم از خوشحالی پر می‌شود و از خدا سپاس‌گزاری می‌کنم. چون هر آنچه در زندگی دارم، متفاوت و زیباست؛ آدم‌های اطرافم، کسانی که با آن‌ها هم کلامم، و حتا گریه‌ام. من همیشه از خدا بابت همه‌ی آدم‌ها و همه‌ی چیزهایی که در زندگی‌ام دارم، تشکر می‌کنم.

ببری را در بغل گرفتم، یک فرش کوچک برداشتم و با هم رفتیم پشت‌بام؛ فقط برای نفس کشیدن، فقط برای چند لحظه آرامش. ببری کنارم دراز نکشید؛ با صدایی که نشان از ناراحتی‌اش داشت، کمی دورتر از من خوابید. من هم چیزی نگفتم. دراز کشیدم و رو به آسمان شدم.

آسمان نسبتاً پاک بود. ماه که بزرگ شده بود، گاهی پشت ابرها پنهان می‌شد و دوباره از میان‌شان بیرون می‌آمد؛ و هر بار با نوری که داشت، روشنایی آرامی به اطرافم می‌پاشید. سایه‌ی ببری روی زمین افتاده بود. چشمم را به سمت آسمان گرفتم. ستاره‌هایی با رنگ سفید می‌درخشیدند؛ انگار به هر کسی که نگاه‌شان می‌کرد، چشمک می‌زدند. در فکر فرو رفتم. دوباره نام و چهره‌ی آدمی که سال‌ها منتظرش بودم در ذهنم جان گرفت. چهره‌اش انگار در خاطرم حک شده بود. اشک در چشمانم حلقه زد؛ خواستم پاکش کنم، اما ناخودآگاه جاری شد. قطره‌ها یکی پس از دیگری روی زمین می‌چکید.

تمام این هفت سال را مرور کردم؛ این که چقدر هیجان داشتم وقتی به او فکر می‌کردم، و این که چقدر این انتظار، با همه‌ی امیدهایم، سخت بود. چقدر حرف شنیدم، چقدر ناراحتی کشیدم. چه شب‌هایی که تا صبح گریه کردم، و چه روزهایی که از شدت دل‌تنگی نفس کشیدن برایم سخت می‌شد. روزهایی هم بود که با خودم می‌گفتم: «من باید یک کاری بکنم، باید یک هنری یاد بگیرم.»

درست است که شانزده سال درس خوانده بودم، اما خوب می‌دانستم تحصیلی که ما داشتیم، برای کشورهای خارج چندان به کار نمی‌آید. او و خانواده‌اش بیرون از کشور زندگی می‌کردند. او عشق مجازی من بود؛ آدمی که حتا یک‌بار هم از نزدیک ندیده بودمش. تمام رابطه‌مان از پشت صفحه‌ی گوشی بود.

من از شرایط و سختی‌هایی که آن آدم می‌کشید، خبر داشتم. همین باعث می‌شد با خودم فکر کنم باید چیزی بلد باشم، باید کاری یاد بگیرم؛ تا اگر روزی کنار آدمی که دوستش دارم قرار گرفتم، بتوانم مفید باشم. حتا اگر نتوانم کمک بزرگی به او بکنم، دست کم بتوانم از پس هزینه‌ها و زندگی خودم بر بیایم. در طول یک سال به گالری هنر رفتم و نقاشی را خوب یاد گرفتم. با خودم فکر می‌کردم نقاشی در کشورهای خارج ارزش خاصی دارد؛ شاید روزی همین هنر منبع درآمد شود، شاید با همین هنر دستم پیش کسی دراز نشود.



همین باعث می‌شد با خودم فکر کنم باید چیزی بلد باشم، باید کاری یاد بگیرم؛ تا اگر روزی کنار آدمی که دوستش دارم قرار گرفتم، بتوانم مفید باشم. حتی اگر نتوانم کمک بزرگی به او بکنم، دست کم بتوانم از پس تمام هزینه‌ها و زندگی خودم بر بیایم. در طول یک سال به گالری هنر رفتم و نقاشی را خوب یاد گرفتم. با خودم فکر می‌کردم نقاشی در کشورهای خارج ارزش خاصی دارد؛ شاید روزی همین هنر منبع درآمد شود، شاید با همین هنر دستم پیش کسی دراز نشود.

خیاطی را دوست نداشتم. چند بار هم که ثبت‌نام کردم، هیچ‌وقت به آخر نرساندم. اما از این که یک نقاش هستم، واقعا خوشحال بودم. کم‌کم هنر نقاشی دوست من شد. گاهی خودم را میان رنگ‌ها گم می‌کردم؛ به جایی ناآشنا می‌رفتم، جایی که خودم آن را با رنگ‌ها می‌ساختم. بعضی وقت‌ها اما اصلا حوصله نداشتم؛ زود وسایلم را جمع می‌کردم و به خانه برمی‌گشتم، ولی فردا دوباره با شور و اشتیاق، راه گالری را در پیش می‌گرفتم. در همان لحظه‌ها، در ذهنم تمام فکرهایی را که درباره‌ی آن آدم داشتم مرور می‌کردم. میان این افکار، اشک‌هایم یکی پس از دیگری جاری می‌شد.

می‌دانستم ببری هم ناراحتی مرا حس می‌کند. حس کرده بود. از جایش بلند شد، کمی نزدیک‌تر آمد، اما باز هم دور از من خوابید. قهر ببری دلیل داشت. یک ماه تمام رفته بود و به خانه برنگشته بود. من هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام دادم؛ به خانه‌ی همسایه‌ها رفتم، دنبالش گشتم، پرس‌وجو کردم، اما پیدایش نکردم. در این چهار سال، این طولانی‌ترین غیبتش بود.

ما که به بودن گربه عادت کرده بودیم، خواهرم از دوستش - که چهار گربه‌ی شش‌ماهه داشت و با مادرشان پنج‌تا می‌شدند - دو گربه آورد؛ یکی طلایی و دیگری گلی. هر کدام دوست‌داشتنی‌تر از دیگری بودند. درست دو شب بعد از آمدن گلی و طلایی، ببری به خانه برگشت.

ببری حرف مرا خوب می‌فهمد. پیش‌تر درباره‌ی پرنده‌ای که پدرم خریده بود با او حرف زده بودم؛ به او یادآوری کرده بودم که به پرنده نزدیک نشود، چون خیلی می‌ترسد. آن پرنده هم، مثل ببری، حیوان خانگی ماست. شبی که برگشت، با او حرف زدم. به ببری گفتم گلی و طلایی خیلی کوچک‌اند؛ نباید با آن‌ها دعوا کند، حتی نباید صدایش را روی‌شان بلند کند. ببری حرفم را پذیرفت. فقط به گلی و طلایی نگاه می‌کرد. اما طلایی واکنش نشان می‌داد؛ صدایش را بلند می‌کرد، بی‌قرار بود. ببری اما فقط نگاه می‌کرد. طلایی حرف مرا نمی‌فهمید، اما ببری می‌فهمید.

در طول آن یک ماه، ببری خیلی تغییر کرده بود؛ شاید هم به خاطر آمدن گلی و طلایی. دیگر با من مثل قبل رفتار نمی‌کرد. حتی اجازه نمی‌داد نوازشش کنم. فقط نانی را که برایش می‌دادم می‌خورد و کنار می‌کشید.

گاهی که به ببری نگاه می‌کردم، با خودم می‌گفتم: «کاش این روزها که می‌خواهم تمام خاطرات گذشته‌ام را پاک کنم، تمام آرزوهایم را کنار بگذارم و مسیری را که تا حال در خیالم زندگی کرده‌ام عوض کنم، آن آدمی را که با تمام وجودم به او وابسته شده بودم و حالا مجبورم از ذهنم پاکش کنم، کاش تو، ببری، با

من خوب رفتار کنی... تو که شاهد همه‌ی این سال‌ها بوده‌ای.» کنارم نیامد؛ ناراحتی ببری فراتر از این حرف‌های من بود. یادم هست روزی که خیلی دل‌تنگ بودم و حالم خوب نبود. گریه می‌کردم. ببری با چه عجله‌ای آمد و کنارم دراز کشید. انگار دستم را نوازش می‌کرد. همان‌طور ماند تا من خوابم برد، و او هم کنارم به خواب رفت. امشب هم دلم می‌خواست بیاید، کنارم باشد؛ کم‌کم کند از این فکرهای گذشته بیرون بیایم. هرگز تصور نمی‌کردم روزی به چنین حال و هوایی برسم.

مقصر من بودم که آن رابطه ناتمام ماند. چون من به او بیش از حد توجه نشان دادم، بیش از اندازه ارزش گذاشتم؛ وقت گذاشتم، و همه‌ی دنیا را به او سپردم. آن قدر بالا کشاندمش که دیگر دست خودم به او نمی‌رسید. آری... مسبب این رابطه‌ی ناتمام، خود من بودم.

ما همه انسانیم؛ هیچ‌کس برتری بر دیگری ندارد. اما من به آدم‌ها خیلی بها می‌دهم. حتی گاهی فکر می‌کنم همه مثل من‌اند؛ با همان حس، با همان نیت خوب نسبت به همدیگر. خوب بودنش... حالا دیگر باید تمام این خاطره‌ها را از ذهنم پاک می‌کردم؛ به هر قیمتی که می‌شد.

ناگهان باد سردی وزیدن گرفت؛ بادی که صدا داشت. با وزیدن آن، افکارم هم پراکنده شد. انگار باد آمده بود تا همه‌ی فکرهایم را با خودش ببرد. ذهنم خالی شد؛ فقط صدای باد بود که در گوشم می‌پیچید. اشک‌هایم هم دیگر چاره‌ای نداشتند؛ آرام گرفتند. از جایم بلند شدم. ببری هم بلند شد. بدون این که حتی نگاه کند، از بام پایین رفت و داخل خانه شد. من اما همان‌جا نشستم و به خانه‌های اطراف نگاه کردم. بعضی از خانه‌ها، مثل خانه‌ی همسایه‌ی ما، یک‌منزله و گلی بودند؛ بعضی دیگر چهارمنزله. برق نبود، اما در هر خانه چراغی روشن بود.

کوه‌های بلندی از دور دیده می‌شدند؛ نورهایی در دامنه‌شان می‌درخشید و نشان می‌داد که آن‌جا هم آدم‌ها خانه ساخته‌اند و زندگی جریان دارد. هر طرف که نگاه می‌کردم، کوه بود. گاهی خیال می‌کردم مردم، با همه‌ی غم‌ها و قصه‌های‌شان، مثل همین چراغ‌ها هستند؛ هرکدام در گوشه‌ای روشن، ساکت، و مشغول ادامه دادن زندگی. افغانستان در میان دره‌ها افتاده است؛ شاید به همین خاطر است که راه پیشرفتش همیشه دشوار بوده.

بادی ملایم می‌وزید. دوباره خواستم به گذشته برگردم، به دل خوشی‌هایی که زمانی داشتم فکر کنم؛ اما نه... انگار دیگر امکانش نبود. ذهنم خالی شد.



# خواندن برای گریز

درد به آن پی نمی‌برد. رنج‌هایی که نه با گریستن تمام می‌شوند، نه با دور شدن از محیط، نه با ترک کردن. رنج‌هایی که شاید تنها درمان‌شان مرگ باشد؛ مثل رنجی که گاو را وادار به پایان دادن به زندگی کرد، یا رنجی که مدت‌ها پیش مرا واداشت تمام کتاب‌هایم را - که روزگاری برای خط خوردن‌شان گریه می‌کردم - به آتش بکشم.

من هر چیزی را که فکر می‌کردم می‌تواند اندکی مرهم این درد باشد، از خودم دور کردم، اما هنوز هم رنج می‌کشم؛ و کم‌ترین اثر این رنج را می‌شود از حلقه‌های سیاه دور چشمانم به‌وضوح دید.

با خواندن این داستان، بیشتر به این باور رسیدم که رنج، انسان و حیوان نمی‌شناسد. در مورد ما انسان‌ها که باور داریم «رنج باعث پختگی می‌شود»، من به این نتیجه رسیدم که هر قدر هم رنج آدمی را به پختگی برساند، ده‌ها بار روح و روانش را خرد و خمیر می‌کند؛ و رنج، در خانه‌ی هر کسی را که بزند، تا عمق استخوان، وجود را می‌سوزاند.

آن روزی که قرار بود شب، در صنف ادبیات درباره‌ی «داستان گاو» صحبت کنیم، یکی از سخت‌ترین روزهایی بود که تا این برهه‌ی عمرم تجربه کرده‌ام. دردی که فکر می‌کردم مدت‌هاست با آن کنار آمده‌ام و دیگر قرار نیست آن‌گونه دوباره تجربه‌اش کنم، مثل زخمی ناسور سر باز کرده بود؛ و از هر طرف هم رویش نمک پاشیده می‌شد. هیچ چیزی امانم نمی‌داد؛ نه گریه کردن، نه قدم زدن، نه حرف زدن و نه فرو رفتن در سکوت. هیچ چیز.

وقتی شروع به خواندن داستان «گاو» کردم، در ابتدا تصورات ذهنی ساده‌ای به سراغم آمد؛ مثلاً این که شاید گاو برای چریدن علف رفته باشد بالای چراگاه مردم، و چه می‌دانم، از این دست تصورها. حتا حس ششم‌ام هم نمی‌توانست حدس بزند که من برای گریز از رنج آمده‌ام داستان بخوانم، اما داستان خودش برایم از رنج می‌گفت.

کم‌کم که جلو رفتم و به موضوع پی بردم، فهمیدم گاو به خاطر از دست دادن گوساله‌اش، حالت عادی زندگی‌اش را از دست می‌دهد؛ از خوردن می‌افتد، به وایسا - پسری که همیشه به او آب و علف می‌داد و مراقبش بود و در هر حال دوستش داشت - پشت می‌کند، تا این‌که در نهایت، از شدت رنج و به خاطر نبود فرزندش، خود را زیر قطار می‌اندازد و به همه چیز پایان می‌دهد.

چیزی که می‌توانستم عمیقاً آن را حس کنم این بود که زندگی هر زنده‌جانی، بیش از هر چیز، با رنج آمیخته است؛ رنج‌هایی که گویا ما را به پختگی می‌رسانند. رنج‌هایی که اغلب جز خود آدم، کسی دیگر آن‌ها را حس نمی‌کند و اگر هم حس کند، تا عمق درد به آن پی نمی‌برد. رنج‌هایی که نه با گریستن تمام می‌شوند، نه

# پشت در بسته‌ی فردا



راعیل

شاد باشید. شما به جای ما بخندید. به جای ما رؤیا بیافید. به جای ما زندگی کنید. شما داکتر شوید، معلم شوید، مهندس شوید. به دانشگاه بروید، فارغ شوید و با دستان آزاد خود، الفبای روشن موفقیت را حرف به حرف بیاموزید و تا آخرین سطرش ادامه دهید. هر بار که جشن‌های فراغت‌تان را می‌بینیم، لبانم چون شکوفه‌های بهاری می‌شکفتد؛ اما چشمانم بی‌اختیار از نم حسرت پر می‌شود. لبخند می‌زنم، اما دلم آرام می‌سوزد.

قلبم برای آرزوهایی می‌تپد که در سینه‌ی ما خاک شدند؛ برای امیدی که هنوز زنده است، اما زیر بار دردهای بی‌پایان خم شده؛ این را برای مردان سرزمینم می‌نویسم، از طرف خود؛ از طرف دختری که از پنج سالگی روپوش سفید داکتری را در خواب می‌دید. از طرف دختری که با زمانه جنگید، با محدودیت جنگید؛ حتا با خانواده‌اش جنگید، فقط برای رسیدن به یک حق ساده. اما تاریخ با ما مهربان نبود و سرنوشت، رویاهای مان را ناتمام گذاشت.

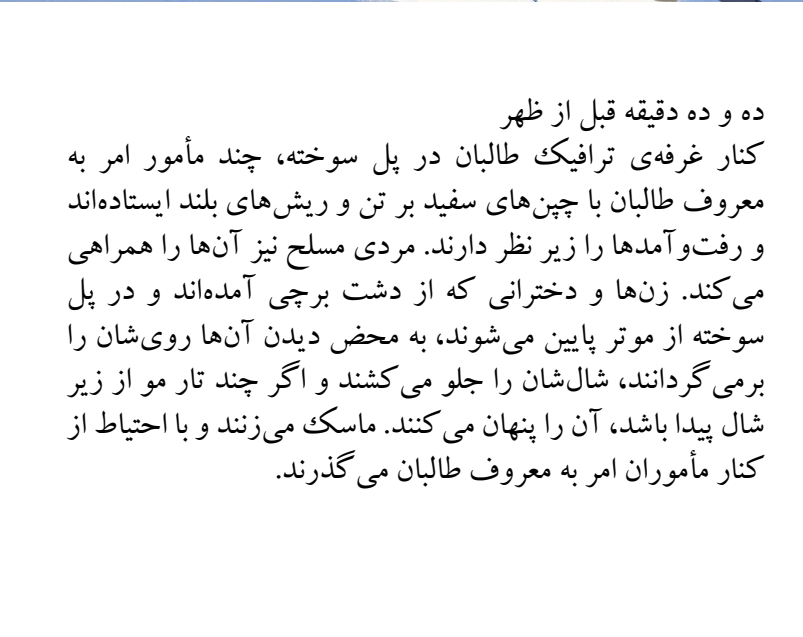
از شما می‌خواهم قدر این نعمت بزرگ را بدانید. آزادی، موهبت کوچکی نیست. هر وقت خسته شدید، هر وقت خواستید کتاب را ببندید و کنار بکشید، لحظه‌ای فکر کنید: دختران همین وطن برای یک لحظه کتاب در دست گرفتن، برای نشستن پشت یک میز درس، برای گفتن یک «من می‌توانم»، جان می‌دهند.

پس به خاطر ما، به خاطر رویاهای نیمه‌جان ما، به خاطر دختران کوچکی که با چشم‌های خیس و دل‌های شکسته، تنها به جرم بزرگ‌تر شدن، از مکتب و کتاب جدا شدند و آرزوهای‌شان پشت درهای بسته جا ماند؛ به خاطر همه‌ی این‌ها و فراتر از دردهایی که در واژه‌ها نمی‌گنجند، شما به جای ما ادامه بدهید. به جای ما به قله برسید.

# یک روز عادی در کابل زیر چکمه‌های طالبان



ساعت ده قبل از ظهر شنبه است؛ اول هفته و دو روز بعد از اولین برف زمستانی کابل. اتاق را به مقصد برچی ترک می‌کنیم. من و یکی از هم‌اتاقی‌هایم شال و کلاه کرده، تا پل سوخته قدم‌زنان می‌رویم. در راه، به کودکانی برمی‌خوریم که کنار پیاده‌رو آدم‌برفی ساخته‌اند. دختران جوان در کنار آدم‌برفی عکس یادگاری می‌گیرند و میان خودشان برف‌بازی می‌کنند. با دیدن این صحنه، کابل پیش از طالبان و زمستان‌هایش به یاد می‌آید.



ده و ده دقیقه قبل از ظهر کنار غرفه‌ی ترافیک طالبان در پل سوخته، چند مأمور امر به معروف طالبان با چین‌های سفید بر تن و ریش‌های بلند ایستاده‌اند و رفت‌وآمدها را زیر نظر دارند. مردی مسلح نیز آن‌ها را همراهی می‌کند. زن‌ها و دخترانی که از دشت برچی آمده‌اند و در پل سوخته از موتر پایین می‌شوند، به محض دیدن آن‌ها روی‌شان را برمی‌گردانند، شال‌شان را جلو می‌کشند و اگر چند تار مو از زیر شال پیدا باشد، آن‌ها را پنهان می‌کنند. ماسک می‌زنند و با احتیاط از کنار مأموران امر به معروف طالبان می‌گذرند.



ده و پانزده دقیقه قبل از ظهر یک موتر تونس بدون هیچ سرنشینی کنار ما توقف می‌کند. ما دو نفر، همراه با سه نفر دیگر، سوارش می‌شویم. جای سه نفر دیگر هنوز خالی‌ست تا موتر حرکت کند. راننده گردنش را از شیشه بیرون می‌کند و با گفتن «برچی، قلعه‌ی نو» دنبال جمع کردن مسافر است. پولیس ترافیک طالبان با لوله‌ی پلاستیکی‌ای که در دست دارد، محکم به بغل موتر می‌کوبد و با گفتن جمله‌ای به زبان پشتو، خشمش را به راننده نشان می‌دهد. راننده دستش را به نشانه‌ی تأیید به سینه می‌کوبد و با گفتن «چشم»، دستور طالب را اجرا می‌کند. موتر را حرکت می‌دهد، بی‌آن‌که مسافر دیگری سوار کند.

چند متر آن‌طرف‌تر، بی‌آن‌که کسی را مخاطب قرار دهد، می‌گوید:

«دای روزای خنک از خانه می‌برایی که کمی غریبی کنی، باز اینی خدا ناترسه‌ام کار کردن نمی‌مانن. همیالی د خانه یک دانه چوب پیدا همیشه که د بخاری دَر بتیم. اوشتوکایم به خاطر سرما مریض شده...»

کسی در پاسخ چیزی نمی‌گوید؛ نه تأیید می‌کند و نه رد.



ده و چهل و سه دقیقه قبل از ظهر در ایستگاه تانک تیل از موتر پایین می‌شویم. به مارکت کفش فروشی لیلای می‌رویم. بعد از چانه‌زدن بر سر قیمت کفش‌ها، بدون خرید از مارکت بیرون می‌آییم و تا ایستگاه نقاش قدم می‌زنیم. پیش مارکیت احمدیان، سه مأمور امر به معروف طالبان دو دختر نوجوان را ایستاد کرده‌اند. از قرار معلوم، آن دو دختر تازه از کورس بیرون شده‌اند؛ کتاب‌های انگلیسی در دست دارند و صورت‌های‌شان سرخ شده است. یکی از مأموران با لحنی خشن به موهای رنگ‌شده‌ی یکی از آن‌ها اشاره می‌کند و سرزنش می‌کند. مرد و زن، پیر و جوان، بی تفاوت از کنارشان می‌گذرند؛ انگار آب از آب تکان نخورده باشد.



یازده و سه دقیقه قبل از ظهر دو - سه دقیقه‌ای کنار سرک منتظر موتر خالی می‌ایستیم. یک تونس از راه می‌رسد و سوارش می‌شویم. جای سه مسافر دیگر خالی‌ست. آهنگ ایرانی از دستگاه ضبط موسیقی پخش می‌شود. سه جوان در چوکی‌های عقب نشسته‌اند، میان خودشان بگویند دارند و با صدای بلند جوک تعریف می‌کنند. روبه‌روی حوزه‌ی سیزدهم طالبان، در ایستگاه سرپل دشت برچی، مردی که پتویی دور خودش پیچیده دستش را تکان می‌دهد. راننده متوجه می‌شود و موتر را توقف می‌دهد. مرد دم دروازه‌ی موتر مکث می‌کند، تفنگش را از شان‌اش می‌گیرد و سپس سوار می‌شود. بعد از نشستن، تفنگ را در بغلش جابه‌جا می‌کند و پتو را روی آن می‌کشد تا از دید مسافران پنهان بماند. نوک تفنگ از زیر پتو بیرون مانده است. با سوار شدن سرباز طالب، فضا یک‌باره عوض می‌شود. دستگاه ضبط موسیقی خاموش می‌گردد. سه جوانی که عقب نشسته بودند، دیگر حرفی نمی‌زنند. با دیدن این صحنه، جمله‌ای از کتاب «تصاحب تاریکی» نوشته‌ی بختیار علی به یاد می‌آید:  
 «انسان برای جنگیدن نیاز به زبان دارد.»  
 من، اما این جمله را این‌گونه تغییر می‌دهم:  
 «طالبان برای ترساندن مردم نیازی به زبان و پرخاش‌گری ندارند؛ کافی‌ست تفنگ‌شان را نشان دهند.»



سینا



# گاو؛ روایتی از رنج خاموش

در جایی شنیده بودم که گاو با احساس ترین حیوان است. با خودم فکر می‌کردم چرا گاو؟ چرا آهو، شیر، سگ یا حتا پشک با احساس ترین نیستند؟ آن‌ها که خیلی زود حرف‌های انسان‌ها را می‌فهمند و احساسات انسان را درک می‌کنند. دنبال دلیلی بودم که واقعاً چرا باید مقام با احساس ترین حیوان به گاو داده شود. برای خودم دلیل‌هایی می‌آوردم؛ شاید چون چشمانی به معصومی یک انسان بی‌گناه و بیچاره دارد، یا شاید چون بیش از همه‌ی حیوانات کار می‌کند و کمتر از همه‌ی آن‌ها انتظار دارد. به همین دلیل‌هایی که برای خودم تراشیده بودم تکیه کرده بودم.

بعضی از نویسنده‌های مهربان آن قدر زیبا و روان درباره‌ی حیوانات و گاوی که در تصورم بود داستان می‌نویسند که وقتی آن‌ها را می‌خوانی، نظرت درباره‌ی حیوانات تغییر می‌کند و جهان و موجوداتش را راحت‌تر درک می‌کنی. داستان «گاو» برای من یکی از آن داستان‌هایی بود که در زندگی‌ام حتماً باید یک‌بار می‌خواندم و آن گاو را درک می‌کردم.

وقتی به داستان فکر می‌کنم، به گاو خاکستری صحرایی از نژاد چرکاسی که در طوبله‌ای تنها زندگی می‌کرد، به گاو مادری که منتظر بچه‌ی مریضش بود؛ بچه‌ای که از او دور افتاده و در شهر به قصابی فروخته شده بود، حس می‌آشنا به سراغم می‌آید. دردی که مادران ما بعد از مهاجر شدن یا شهید شدن فرزندشان تجربه می‌کنند، دقیقاً همان درد آن حیوان زبان‌بسته است. و عواقبی که پس از آن همه دلتنگی در درون گاو مادر به وجود آمد، قلب انسان را می‌فشرد.

بعد از نبودن گوساله، گاو مادر شیرش را خشک کرد، دیگر غذا نمی‌خورد و گپ‌نهم و اندوهگین شده بود. تا کارش به جایی کشید که خود را زیر قطار انداخت و به زندگی‌اش خاتمه داد. و حتا وقتی خود را از بین برد، باز هم گوشت و پوستش بی‌فایده نشد و تا آخرین لحظه به صاحبش وفادار و با احساس باقی ماند.

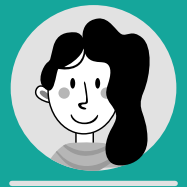


# در پیچه و تاب هیچه

من در جهانی ایستاده‌ام که روزها مرا می‌بلعد و شب‌ها خسته و بی‌صدا باز می‌گرداند. جایی که قشنگی یک روز آفتابی را می‌شود از پشت پنجره تماشا کرد و حسرت قدم زدن زیر نور خورشید را خورد. مکانی که آدم‌هایش نفس می‌کشند، اما بیشتر شبیه بدن‌هایی‌اند که روح را به زحمت با خود حمل می‌کنند؛ دنیایی که رویاهایم را دزدید و آنچه از کافه‌ها، موترهای شیک و آدم‌هایی با لباس‌های مُد روز در ذهنم ساخته بود، فقط تصویری قاب‌شده بر دیوار بود که از دور قشنگی‌اش به چشم می‌خورد، نه زحمت نقاش. دنیایی که مردمانش را در بند کشیده است؛ نه در چهاردیواری زندان، بل در چهار اطراف خودش. دنیایی که به «هیچ» تبدیل شده و ما در این هیچ می‌پیچیم؛ هیچی که هیچ را به دنبال دارد.



# شاید ما هم شکلکی هستیم



زهرا

معایناتم تمام می‌شود. نمی‌توانم به داکتر بگویم رنجم از بلا تکلیفی نشأت می‌گیرد و به سردرد ختم می‌شود. با خریطه‌ای از دوا از شفاخانه خارج می‌شوم؛ داروهایی که جایگزین آزادی شده‌اند، جایگزین رویاهای دست‌نیافتنی‌ام.

به خانه برمی‌گردم. هوا بارانی است و شیشه‌ها بخار گرفته‌اند. شکلکی روی شیشه می‌کشم؛ دقیقه‌ای بعد، شکلک به گریه می‌افتد.

با خودم می‌گویم: «شاید ما هم شکلکی هستیم که خداوند بر شیشه‌ی هستی ترسیم کرده است و سرنوشت‌مان گریستن است.»

در کوچه، آرام و بی‌عجله به سمت سرک عمومی می‌روم. پسری با کتابی در دست، با شتاب از کنارم می‌گذرد؛ عجله دارد، می‌خواهد زودتر برود و به آینده‌اش برسد. اما من هیچ عجله‌ای ندارم، چون می‌دانم چه تند بروم چه آهسته، دیر نمی‌شوم. می‌دانم گام‌های تند مرا به روشنی‌ای که آن پسر را می‌برد، نخواهد رساند.

دقایقی بعد به شفاخانه می‌رسم. زنی با چشم‌های غمگین، پسری را در آغوش چنان می‌فشارد که انگار پسرک از مرگ بازگشته است. به خانم دیگری که کنارش نشسته، می‌گوید: «امروز رنجر طالبان به پسرم زده است و حالا سردرد دارد. داکتر گفته است باید سی‌تی‌اسکن شود.»



# مهربان‌تر از انسان

یادداشتی در مورد داستان «گاو»، نوشته‌ی آندره پلاتونف

این داستان یکی از بهترین داستان‌های احساسی‌ای بود که خوانده‌ام. داستانی سرشار از احساس، مهربانی و محتوای قشنگ؛ احساسی که کم‌کم در زندگی ما کم‌رنگ می‌شود یا گاهی فکر می‌کنیم دیگر وجود ندارد. این داستان به ما یادآوری می‌کند که حیوانات نیز انبوهی از احساسات دارند. آن‌ها درک می‌کنند، می‌بینند، حس می‌کنند و رنج می‌کشند.

برخی حیوانات، احساس و مهربانی‌شان فراتر از یک انسان بی‌خرد است. آن‌ها فقط قادر به سخن گفتن و تفکر عمیق نیستند؛ اما چه بسیار مهربان‌تر و مددگرتراوند. در این داستان، آن گاو روزها منتظر و چشم‌به‌راه فرزندش بود و این نشان می‌دهد که فرزند برای همه‌ی زنده‌جان‌ها عزیز است. فرزند برای هر زنده‌جانی جایگاه خاص خودش را دارد.

گاهی فراموش می‌کنیم که حیوانات هم درک می‌کنند و رنج می‌کشند. در این جهان هستی، بعضی حیوانات به‌مراتب عزیزتر و نزدیک‌تر از برخی انسان‌ها برای ما هستند؛ چون آن‌ها محبت می‌کنند، ناز می‌کنند، ناز می‌کشند و وفادار می‌مانند. اما چه سود؟ وقتی این احساسات از سوی انسان‌ها اصلاً مدنظر گرفته نمی‌شود؛ بلکه تلاش می‌شود آن‌ها را طرد و نابود کنند.

ما عادت کرده‌ایم احساسات خود و دیگران را بکشیم. گاهی این احساسات از چشم‌ها و رفتار آن زنده‌جان فریاد می‌زند؛ فریاد برای زنده ماندن، برای محبت، برای فرار و آزادی، برای درک شدن و مراقبت. اما باز هم دادرسی نیستیم و درک نمی‌کنیم، تا جایی که آن انسان یا آن حیوان، خودش را طرد می‌کند یا گم‌و‌گور می‌شود. گاهی طبیعت چهره‌ی خشن خود را نشان می‌دهد؛ یکی به‌خاطر بی‌خانگی می‌میرد، یکی به‌خاطر عزیزی که رفته و قرار نیست برگردد، یکی به‌خاطر این که بارها کوشیده‌اند او را از خانه و جامعه حذف کنند. اما به مرور زمان، آن انسان یا آن حیوان، مشتاقانه و برای همیشه همه‌چیز را ترک می‌کند.

یاد بگیریم تا وقتی در قید این محیط هستیم، یار همدیگر باشیم. به فریاد هم برسیم و نگذاریم دردها تا مغز استخوان پیش بروند. پیش از آن که فاجعه‌ای بزرگ و خانمان‌سوز رخ دهد، همدیگر را دوست بداریم و مددگار هم باشیم.



زهرا

# شب، جاده، تفنگ

چادرم این بار سر جایش است. راننده کلمه‌های فارسی را مثل دانه های ماش در بین برنج می‌آمیزد و به او می‌فهماند که می‌رویم کابل؛ البته با احترام و پسوند «ملا صاحب» که این روزها تازه گی پیدا کرده. بعد از سین جیم‌های بسیار، بالاخره اجازه می‌دهد برویم.

دودی از سماور جلو رستوران کنار دریا بلند شده. لباس‌های رنگی روی تناب‌ها پهن‌اند. جماعتی خلاف قبله برپاست و یکی با آفتابه‌ی سبزرنگی در حال طهارت. بوی سوخته‌ی پلاستیک جای عطر کباب و ماهی را گرفته است.

وقتی به دروازه‌ی خروجی می‌رسیم، تازه متوجه می‌شوم جاده‌ای که دو موتر به‌سختی از کنار هم می‌گذشتند و من خداخدا می‌کردم تصادف نکنند، حالا چهار ردیف را هم‌زمان در خود جای داده است. موترهای شاسی‌بلند و راننده‌هایی در حد بایسکل. با تکان‌های موتر و کلمه‌خواندن بلند مادر کلانم، نظرم به سمت راست می‌افتد: تانک سبزرنگی که دو تیر سمت چپش روی جاده است و سمت راستش در دامنه‌ی کوه، در کنارم جا خوش کرده. رنگ روز رو به تیرگی می‌رود و از ازدحام جمعیت و وسایط، دیگر زردی آفتاب دیده نمی‌شود. گوش می‌دهم که با چادر کفن کرده‌ایم و زیر دواهایم در بیک گذاشته‌ام، از بس که برادر کوچکم سرش را روی زانوهایم گذاشته، دست بردن به پشت سر ناممکن شده تا نگاهی به ساعت بیندازم.

منتظر می‌مانیم تا ترافیکی که از حرکتش می‌شود حدس زد شغل قبلی‌اش گله‌داری بوده، دست به کار می‌شود و با چوبی که در دست دارد شروع می‌کند به کوبیدن در و بانت موترها تا الاغ سان حرکت کنند. با صدای دل‌خراشی که بالای سرم می‌شنوم، حسرت کشیدن و دندان‌سایی هم‌سرم را حدس می‌زنم که پهلوی راننده نشسته و در دل می‌گوید: «آخ که وقتش می‌بود، پایین می‌شدم و با همان چوب دست و پایت را قلم می‌کردم، تا می‌فهمیدی مزد یک ماهه‌ام را با چه ذوقی خرج رنگ کرده بودم».

با لحن تند و خشمگینی راننده را خطاب می‌کند که حرکت کن. او پشتو صحبت می‌کند و نمی‌تواند برایش بفهماند که این از آن موترهای پرنده‌ی دویی نیست؛ یک تویوتا کروولای عادی است که با این وزن سنگین نه‌نفری نه می‌پرد و نه حتا درست روشن می‌شود. هر سه نفری که جلو نشسته‌اند، هر دکه‌ای که دست شان می‌خورد، فشار می‌دهند.

در نور چراغ موترها دنبال تشخیص چهره‌ی خجالت‌زده‌ی مردی می‌گردم که با خوش‌خدمتی و تملق، کار آن مرد ریشی اسلحه به دست را توجیه می‌کند و با لهجه‌ی پنجشیری می‌گوید: «با ای مردم باید با سوت رفتار کرد، گپ خوش نمی‌دانند.» او بی‌آن‌که توجهی کند، پشت می‌گرداند و با هم‌تبارانش گرم بگوبخند می‌شود.

حالا هوا کاملاً تاریک شده و دیگر نمی‌توانم آن دختری را ببینم که پشت موتر باری، میان بسترها و بوجی‌ها و بشکه‌ها نشسته بود. مادرم با شنیدن خنده‌ها دست‌هایش را به هم می‌مالد و زیر لب چیزی می‌خواند؛ احتمالاً دعا. می‌دانم با تاریک شدن هوا ترسیده، چون هر بار کسی از کنار موتر ما می‌گذرد، من و خواهرم را صدا می‌زند که بیرون نگاه نکنیم؛ نکند داماد طالب نصیث شود.

خستگی راه و گرد و خاک کوه‌پایه را هنوز نتکانده، دوباره مجبور شدیم بار دیگر چمدان‌بندیم و راهی شهر شویم؛ این بار با پا، نه با موتر، اما خسته‌تر از قبل.

وقتی از ولسوالی عنابه می‌گذشتیم، ساعت دو و سی دقیقه‌ی بعد از ظهر بود. یاد آهنگ امیرجان صبوری افتادم؛ چقدر به این حال و هوا صدق می‌کرد:

شهر خالی، کوچه خالی، خانه خالی،

کوچ کرده دسته‌دسته آشنایان عندلیبان

نشانه‌های جنگ را به‌خوبی می‌شود در وسایط سوخته‌ی کنار جاده و شیشه‌های شکسته‌ی در و پنجره‌ی خانه‌ها و دکان‌ها دید. سنگینی عقده‌های خالی‌شده روی تصویرهای یادگاری، از دل تفنگ‌ها.

ذهنم نوار خاطرات یک هفته‌ی سخت را روی پخش گذاشته؛ مثل یک ناظر سخت‌گیر، بارها و بارها با دقت مرورشان می‌کند. با دیدن جای هر گلوله، یاد آن پیکره‌هایی می‌افتم که چهار روز پیش در دهکده به خاک سپردیم.

به دخترکان تازه‌به‌دنیا آمده فکر می‌کنم؛ آن‌هایی که طعم تلخ جنگ را در شیر مادر چشیدند. یکی چهل‌روزه، دیگری شش‌روزه؛ هر دو تازه‌نفس، اما بی‌نفس پدر. من هرگز آن‌ها را ندیده‌ام، اما خیال‌شان چون داغی بر دلم نشسته است.

به نام‌های‌شان فکر می‌کنم؛ شاید پدرانشان پیش از رفتن، نامی را در گوش مادر نجوا کرده باشند. به مادری می‌اندیشم با کمری شکسته و چشمانی پُراشک، که تن نازک دخترکش را در آغوش گرفته است. چگونه می‌شود این آندوه را تاب آورد، وقتی شیرینی تولد با تلخی فقدان یکی می‌شود؟ این دخترکان با صدای سکوت پدر بزرگ می‌شوند و من فقط می‌توانم در دل، نام‌شان را صدا بزنم، بی‌آن‌که بدانم چیست.

در واژه‌نامه‌ی ذهنم دنبال واژه‌ای می‌گردم تا وقت دیدن دوستم، به عنوان تسلیت به زبان بیاورم. اگر از من بپرسد، «آن روز می‌دانستی پدرم کشته شده و برایم دروغ گفتی»، چه خواهد شد؟ به خودم قول داده‌ام در اولین فرصت بروم به دیدنش.

صدای بلندی که به زبان پشتو واژه‌های نامشخصی را فریاد می‌زند، رشته‌ی خیالاتم را می‌گسلد. خودم را روی صندلی عقب جابه‌جا می‌کنم و کمی از پنجره فاصله می‌گیرم. مردی لاغراندام با چهره‌ی استخوانی و موهای پرکلاغی چرب‌شده، که پارچه‌ی سیاهی دور کلاه سرخ مهربه‌دوزی شده‌اش پیچیده، خودش را به موتر نزدیک می‌کند. عجب، آن‌قدر فرصت داشته که سرمه را از یاد نبرده. تازه می‌فهمم واقعاً نِسوار بدتر از سیگار برای دندان‌هاست. قبلاً فکر می‌کردم چون سیگار دود دارد باعث زردی دندان می‌شود، اما به قوطی نکلی‌ای که با یک آئینه‌ی قشنگ در دست مرد است، نگاه می‌کنم، می‌فهمم که نه، این طور نیست.

وقتی خودم را در آئینه‌ی عقب‌نما می‌بینم، دلم جمع می‌شود؛



سرگیجه‌ی بدی دارم و چشمانم سنگین شده؛ شاید از بس چند شب است از ترس نخوابیده‌ام، مخصوصاً این دو شب اخیر که برق قطع بود و دروازه‌ها شکسته. با هر صدای کوچکی فکر می‌کردم مردی لنگی‌پوش از سر در وارد می‌شود و بارها از خواب پریده بودم.

صدای بوق موترها، جنگ‌جویان زیاد و خنده‌های‌شان در دل تاریکی شب می‌پیچد. کم‌کم حرکت می‌کنند و مردم هم دنبال‌شان، مثل جنازه‌های روان. می‌گویند هرچه نباشد، روزشان است؛ باز چه روزی را جشن گرفته‌اند؟ تاریخ هجده سنبله است، روز یادبود احمدشاه مسعود، قهرمان ملی. تازه می‌فهمم آن همه شادی و خنده‌ی ته دل این جماعت از چیست؛ که دیگر آهنگ حسرت دیدار پنجشیر را نخواهند خواند.

این ماه معمولاً روزها گرم و شب‌ها سرد می‌شود؛ نشانه‌ی آمدن پاییز است. شب تاریک است و ابری‌بودن آسمان دیده نمی‌شود. از پنجره‌ی جلو باد خنکی به صورتم می‌خورد؛ حالا که در تاریکی نقاب را برداشته‌ام. پنجره‌ی کنارم را کمی پایین می‌کشم و با نفس عمیقی، اکسیجن تازه‌ای به ریه‌هایم می‌فرستم. نمی‌دانم دوباره کی و با چه سرنوشتی برمی‌گردم؛ شاید این آخرین دیدار ما باشد.

سری که با سرعت گرفتن موتر از جلو رویم دور می‌شود، نظرم به ساعت کنار تیب خاموش موتر می‌افتد: هشت و چهل و پنج دقیقه ی شب است. از دروازه‌ی خروجی می‌گذریم و دیگر خبری از آن همه جمعیت نیست؛ گویی زمین دهان باز کرده و همه را بلعیده. جاده غرق سکوت است.

می‌پرسم: «شما هم دیدید که یک زن چادری‌پوش با چند بچه، پشت آن موتر بار بود؟ در این هوای سرد چه می‌کردند؟ اگر بچه گک‌ها خواب‌شان برده باشد چه؟ او مادرشان بود؟»  
«شاید.»

پتو می‌کشد از بین بار سرشان، ولی آفرین‌شان... ما که در بین این موتر سرد بودیم.

«حیوانات خود را کجا می‌برند؟ نمی‌دانم. جا به سگم نماند، خدا کند این سگ‌ها نکشندش. کاش در کوه رهایش می‌کردم... باز که نانش می‌داد؟»  
«راست می‌گویی.»

این را برادر کوچکم در پاسخ پرسش خواهر کوچک‌تر از خودش می‌گوید.

ساعت یازده می‌رسیم. شهر در آغوش تاریکی خوابیده است. خیابان‌ها خالی‌اند. سکوت، مثل پتویی سنگین، روی شهر افتاده. در دل شب، فقط صدای دل خودت را می‌شنوی و خاطره‌ی روزهایی را که این‌جا هنوز زندگی جریان داشت.

فقط روشنی چراغ‌های کنار جاده مانده؛  
بی‌صدا، مثل چشم‌هایی بیدار در دل شب.  
شهر خاموش است، کوچه‌ها تهی‌اند،  
اما این چراغ‌ها  
انگار هنوز راه کسی را انتظار می‌کشند...  
کسی که شاید دیگر هرگز بازنگردد.



# چرا جوانان افغان باید تاریخ بخوانند؟

کسانی که گذشته را به یاد نمی آورند، محکوم به تکرار آن هستند.

جرج سانایانا

سراغ آن می رود و چه رسد به آن که در نظام آموزشی به شکلی جدی و نقادانه تدریس شود. این بی‌اعتنایی نه تنها مانع یادگیری می شود، بلکه زمینه را برای بازتولید جهل فراهم می کند.

تاریخ می تواند فرصتی برای بازاندیشی اشکالات گذشته‌ی یک ملت باشد. به خصوص برای نسل جدید، این نگاه نقادانه کمک می کند تا با درک و ارزیابی شواهد، سوگیری‌ها را بشناسیم و تغییرات ملموس در جامعه ایجاد کنیم. نمونه‌ای الهام‌بخش، اعتراضات جوانان نسل Z در نپال در سپتامبر ۲۰۲۵ بود؛ آن‌ها با مخالفت علیه محدودیت دولت در شبکه‌های اجتماعی و فساد، توانستند فشار عمومی ایجاد کنند و دولت را وادار به لغو محدودیت‌ها کنند (Reuters, ۲۰۲۵; Time, ۲۰۲۵). این مثال نشان می‌دهد که تفکر انتقادی حتا در مواجهه با محدودیت‌ها، می‌تواند تغییرات ملموس ایجاد کند.

همچنین پژوهش‌ها نشان می‌دهند که جامعه افغانستان به دلیل شرایط تاریخی و فرهنگی، تمایل دارد وقایع تلخ گذشته را نادیده بگیرد و از مواجهه با آن‌ها اجتناب کند (The Atlantic, ۲۰۲۳, ۸ am.media, ۲۰۱۵). این سکوت، تکرار اشتباهات تاریخی و استمرار جهل را تسهیل می‌کند و نشان می‌دهد که بدون بازاندیشی و نقد گذشته، هیچ آینده‌ی روشن و پایداری ممکن نخواهد بود.

پایان: تاریخ، چراغی برای آینده

نادیده گرفتن تاریخ، نه تنها به فراموشی گذشته می‌انجامد، بلکه زمینه را برای تکرار اشتباهات و استمرار جهل جمعی فراهم می‌کند. جوانان و عموم مردم وقتی از درک گذشته باز می‌مانند، ممکن است در معرض سوءاستفاده سیاسی و تحریف روایت‌ها قرار گیرند و هویت ملی خود را ناقص بسازند. از سوی دیگر، خواندن تاریخ با نگاه انتقادی فرصتی طلایی برای تحلیل و اصلاح اشتباهات گذشته فراهم می‌کند. این آگاهی نسل جدید را قادر می‌سازد هویت ملی و اجتماعی خود را آگاهانه بسازد، از تعصبات جان سالم به در ببرد و مسیر کشور را به سوی آینده‌ی روشن‌تر هدایت کند.

جایگاه تاریخ امروز در میان نسل پیش‌تاز افغانستان، یعنی جوانان و نوجوانان، آن چنان که باید، ارزشمند شمرده نمی‌شود. بسیاری از جوانان افغان در جستجوی راهی هستند تا خود را از منجلاب تاریخی افغانستان بیرون بکشند، نه برای فهمیدن و کنجکاوی در رابطه با آن. این نسل که تازه با دنیایی از نابرابری‌های اجتماعی و پیچیدگی‌های ارتباطات مواجه شده است، گاهی خود را محکوم به ظلم یا حتا مرگ می‌بیند، فارغ از آن که چه پشت پرده می‌گذرد. حقیقت برای آن‌ها گاهی مانند مشت محکمی بر دهان است و نه توضیحی روشن.

اما پرسش این است که آیا این جوان می‌تواند دلیل این بی‌عدالتی‌ها و به اصطلاح «بدبختی‌های آسمانی» را بفهمد، اگر هیچ دانشی از گذشته‌ی خویش و سرزمینی که رگ‌های آینده‌اش به آن پیوند خورده است، نداشته باشد؟ آیا می‌تواند هویت و آینده‌ی خود را بر پایه‌ای محکم بنا کند؟

## مفهوم وطن و هویت نسل جوان

بخش عمده‌ای از مفهوم وطن و هویت نسل جوان افغانستان به تاریخ آن گره خورده است. وطن تنها جغرافیا نیست، بلکه شامل تاریخ، فرهنگ و تمدن است؛ از همین رو، فهم تاریخ، فهم خویشتن و وطن را ممکن می‌سازد. با این حال، جوان افغان در پی پرسش «من کیستم؟» دچار سردرگمی می‌شود و هویت خود را پیش از آن که انسانی و وطنی ببیند، با نگاه قومی و سلطه‌جویانه اشتباه می‌گیرد. به تعبیر بندیکت اندرسون، ملت‌ها «اجتماعات خیالی» هستند؛ اجتماعاتی که اعضای آن‌ها هرگز همه‌ی افراد را نمی‌شناسند، اما تصور می‌کنند که در یک جمع واحد زندگی می‌کنند (Anderson, ۱۹۸۳). این نگاه نشان می‌دهد که بدون آگاهی تاریخی، جوان افغان نمی‌تواند آن «خیال مشترک» که وطن و هویت جمعی او را می‌سازد، تصور کند.

از سوی دیگر، جوانان امروز با اطلاعات ناصحیح و سوگیری‌های گسترده در فضای مجازی مواجه‌اند. این داده‌ها، گاهی تاریخی به نظر می‌رسند، اما در عمل موجب ایجاد تعصب و نابودی روشن‌گری می‌شوند. بنابراین، جوان افغان باید بداند تاریخ وطن او تنها درباره‌ی برد و باخت پادشاهان یا قتل‌عام‌ها نیست، بلکه باید با نگاهی انتقادی تحلیل شود تا بتواند از آن برای ساختن هویتی آگاهانه بهره‌برداری کند.

## تاریخ؛ سلاحی در برابر جهل (تفکر انتقادی)

عموما وقتی از تفکر انتقادی در تاریخ سخن می‌گوییم، نمونه‌هایی از نادیده گرفتن گذشته پیش چشم می‌آید که تجلی روحی تاریخ افغانستان را کور کرده و از آن تنها برای حفظ رویدادهای مهم استفاده می‌شود، نه فهم عمیق آن. یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های امروز، بی‌تفاوتی نسبت به تاریخ است. بسیاری از مردم گذشته را چون زخمی کهنه می‌بینند و ترجیح می‌دهند از کنار آن بگذرند. جوان افغان نیز، در تلاش برای ساختن آینده‌ی شخصی خود، کم‌تر می‌اندیشد که چرا جامعه‌اش بارها از مسیر لغزنده‌ای عبور کرده است. این سکوت و بی‌اعتنایی، خود به نوعی جهل جمعی بدل می‌شود و راه را برای تکرار اشتباهات گذشته هموار می‌سازد.

تاریخ در افغانستان اغلب همچون کتابی خاک‌خورده بر طاقچه باقی مانده است؛ کم‌تر کسی برای آموختن به

اما پرسش این است که آیا این جوان می‌تواند دلیل این بی‌عدالتی‌ها و به اصطلاح «بدبختی‌های آسمانی» را بفهمد، اگر هیچ دانشی از گذشته‌ی خویش و سرزمینی که رگ‌های آینده‌اش به آن پیوند خورده است، نداشته باشد؟ آیا می‌تواند هویت و آینده‌ی خود را بر پایه‌ای محکم بنا کند؟



جوان برای جوان  
رابرت کروزر در کتاب افغان مدرن، تاریخچه‌ی منزوی بودن افغانستان را روایت می‌کند و تصویری تازه و مستند از این کشور ارائه می‌دهد (esuarK, ۹۱۰۲). او درباره ملیت‌سازی افغانستانی می‌گوید؛ فرایندی که از دل امپراطوری‌های بزرگ برآمد و در قرن بیستم محور جنجال‌ها و کشمکش‌های سیاسی شد. دیدن چنین پژوهشگرانی که عمری از زندگی‌شان را صرف مطالعه تاریخ یک کشور بیگانه می‌کنند، واقعاً حیرت‌آور است و مرا به پرسش وا می‌دارد: من جوان، از کشورم، از هویت‌م و از حقایق پنهان آن چه می‌دانم؟ از این رو دست به نوشتن این جستار زده‌ام.

در نهایت، بدون درک عمیق از تاریخ، ما جوانان هویت زنده‌ای نخواهیم داشت و با چالش‌های ملیتی روبه‌رو خواهیم شد. سایه‌ی جنگ تنها بخشی از حقایق دفن شده در زیر خاک این سرزمین است و آنچه از تاریخ به یاد داریم، بیشتر خاطراتی است که با خون نوشته شده‌اند. با این حال، تاریخ چراغ دست ماست. منابع فراوانی در دسترس قرار گرفته تا آینده‌ی خود را رقم بزنیم، دوباره برخیزیم و به این سرزمین روح تازه ببخشیم.

تاریخ در افغانستان اغلب همچون کتابی خاک‌خورده بر طاقچه باقی مانده است؛ کم‌تر کسی برای آموختن به سراغ آن می‌رود و چه رسد به آن که در نظام آموزشی به شکلی جدی و نقادانه تدریس شود. این بی‌اعتنایی نه تنها مانع یادگیری می‌شود، بلکه زمینه را برای بازتولید جهل فراهم می‌کند.



# Neighbours



رضا رستمی



این فیلم با زمانی حدوداً هشت دقیقه، کوتاه و بدون دیالوگ، یکی از عریان‌ترین و صادقانه‌ترین تصویرها را از ماهیت انسان و تلاش‌هایش برای مالکیت و خشونت ارائه می‌دهد.

# NEIGHBORS

a film by Norman McLaren

## معرفی و بررسی فیلم کوتاه همسایه‌ها (Neighbors 1952)

ساخته‌ی «نورمن مک‌لارن»

مقدمه

«جایی که تاریخ بشر، به دست بشر، نابود می‌شود و ناگهان عشق؛ این معجزه‌ی انسانی، تبدیل به جنگ، سلاح، قتل و انتقام می‌گردد.»

فیلم کوتاه (همسایه‌ها-۱۹۵۲) به نظر من، یکی از مهم‌ترین فیلم‌های ضدجنگ تاریخ است که در سال ۱۹۵۲ جایزه‌ی اسکار بهترین فیلم مستند کوتاه را دریافت کرد. اما در واقع پیام آن ورای ارزش‌های جشنواره‌ای و سینمایی است و مستقیماً در جهت نقد انسان ساخته شده است.

این فیلم با زمانی حدوداً هشت دقیقه، کوتاه و بدون دیالوگ، یکی از عریان‌ترین و صادقانه‌ترین تصویرها را از ماهیت انسان و تلاش‌هایش برای مالکیت و خشونت ارایه می‌دهد. احتمالاً برای هر بیننده، یادآور خاطراتی آشناست. در لحظه، آدم را به یاد رابطه‌ی روزمره‌ی انسان‌ها می‌اندازد: دوستی‌ها، همسایگی‌ها، همکاری‌ها، هم‌زیستی مسالمت‌آمیز میان آدم‌ها، قومیت‌ها و ملت‌ها... تا این که ناگهان، تفاوت‌ها آشکار می‌شوند؛ احساس مالکیت شکل می‌گیرد؛ مرزها کشیده می‌شوند؛ و نبرد آغاز می‌شود. چیزی که بیش از هر چیز تداعی‌کننده‌ی پوچی و چرخه‌ی خشونت انسان‌هاست؛ خشونتی که از یک اختلاف کوچک شروع می‌شود و به نابودی کامل انسان‌ها ختم می‌گردد. همه‌ی ما آدم‌ها، در بخش‌هایی از زندگی‌مان، صحنه‌های آخر فیلم را به وضوح می‌بینیم!

### خلاصه‌ی داستان فیلم

دو مرد در همسایگی هم، زندگی مسالمت‌آمیزی دارند و با هم دوست هستند؛ تا زمانی که یک گُل بین خانه‌های‌شان رشد می‌کند. آن دو بر سر مالکیت گل دچار اختلاف می‌شوند، میان خانه‌های‌شان مرز می‌کشند و تا حد مرگ با هم می‌جنگند.

به نظر من، عنصر گُل در این فیلم می‌تواند معنای مختلفی داشته باشد: نمادِ هویت، منفعت، زن، سرزمین، نژاد، قومیت، ایمان و هرآن چیزی که «توهم مالکیت» به وجود بیاورد. و انسان که خود را اشرف مخلوقات نامیده است با خود بگوید: «مال من است و باید آن را پس بگیرم!» و درست همین جاست که چرخه‌ی تکرارشونده‌ی خشونت انسانی آغاز می‌شود.

ترسناک‌تر از همه‌چیز، منطقی جلوه دادن توجیه انسان برای جنگ و نابودی است. به طوری که هر ضربه، هر حمله، هر واکنش، از نگاه انسان «حق» به نظر می‌رسد؛ و این دقیقاً همان جایی است که فیلم از یک روایت ساده عبور می‌کند و به نقدی عمیق از تاریخ بشر تبدیل می‌شود؛ تاریخی که بارها نشان داده چگونه انسان، با توجیه توهم نژاد متفاوت، وطن پرستی، بیگانگی‌ستیزی، قوم‌گرایی، پرچم، ملیت، ایمان و رستگاری و... دست به نابودی خودش، دیگر انسان‌ها و پیرامونش زده است.

فیلم «همسایه‌ها» آینه‌ای مقابل ما می‌گذارد که در آن ببینیم که انسان، نه اشرف مخلوقات، که شاید پست‌ترین آن‌هاست. و در آخر به این سوال مهم می‌رسیم که: «آیا ملی‌گرایی و مرزبندی از انسان، هیولایی می‌سازد یا این فقط توجیهی است تا پلیدی‌های درون‌مان را پنهان کنیم؟»

## درباره‌ی فیلم‌ساز

نورمن مک‌لارن فیلمساز، انیمیشن‌ساز، و فیلم‌نامه‌نویس اسکاتلندی/کانادایی بود که به‌خاطر ابداعاتش در هنر، انیمیشن، پویانمایی انتزاعی و به‌ویژه نقاشی مستقیم روی فیلم و پیکسلیشن مشهور است. آثار او اغلب تجربی، موزیکال و ضد جنگ و در نقد انسان هستند که با دریافت اسکار در سال ۲۵۹۱ برای فیلم «همسایه‌ها» به اوج رسید.

## پایان بندی

من به وجود خدا هیچ باوری ندارم؛ دین، ملیت، وطن پرستی و هر چیزی که حس مالکیت بدهد، به‌نظر من پوچ و بی‌معنا هستند. تنها باوری که دارم این است که روزی زمین به دست انسان نابود خواهد شد، و شاید تنها چیزی که همچون یک معجزه باقی بماند، نیروی عشق‌ورزیدن باشد. تنها چیزی که از جهان انسان‌ها باقی خواهد ماند.

نورمن مک‌لارن فیلمساز، انیمیشن‌ساز، و فیلم‌نامه‌نویس اسکاتلندی/کانادایی بود که به‌خاطر ابداعاتش در هنر، انیمیشن، پویانمایی انتزاعی و به‌ویژه نقاشی مستقیم روی فیلم و پیکسلیشن مشهور است. آثار او اغلب تجربی، موزیکال و ضد جنگ و در نقد انسان هستند که با دریافت اسکار در سال ۱۹۵۲ برای فیلم «همسایه‌ها» به اوج رسید.



به نظر من، عنصر گل در این فیلم می‌تواند معنای مختلفی داشته باشد: نماد هویت، منفعت، زن، سرزمین، نژاد، قومیت، ایمان و هر آن چیزی که «توهم مالکیت» به وجود بیاورد.

# زن نشدم، مرد نشدم، انسان به حسابم نیاوردند!

دیدی نشد؟ دیدی که نشد مادر؟  
احمد شدم، پسر شدم، کارگر شدم. از حالتی به حالتی دیگر  
همیشه در حال مسخ بودم، اما نشد که نشد.  
نامم هم مثل این روزگار رهایم نکرد مادر. چه بر ذهنت  
می گذشت؟ چه در ذهنت بود که نامم را نوریه گذاشتی.  
آیا تو نوری می بینی در میان این همه سیاهی؟  
چه نوری؟ از چه نوری حرف می زنیم وقتی نوریه را زیر کلاه  
پسر نداشته‌ات پنهان کردی.

نمی شود دیگر. نشد، با نوریه نشد. با رحمت نشد و با هزار نام  
دیگر هم نمی شود. این جامعه مرا نمی بیند. آموخته که مرا  
نبیند. نبیند و برای رحمت نبودن، حقم را بگیرد و برای نوریه  
شدن اعترافم را.

این جامعه گرفتن را خوب بلد است. نامم را می گیرد، نوریه  
بودنم را مخفی می کند، نامم را می گیرد و حالا با آن اعتراف،  
کنار جاده را هم از من گرفتند.

به جز این نقش که تو به من دادی، دیگر چه مانده از من  
بازیگر ناکام؟ من به هیچ هویتی وصل نیستم. من در این جازن  
نشدم، مرد نشدم، انسان به حسابم نیاوردند و تو کارگردان  
زندگی بی هویت من، مگر نمی بینی که نمی شود؟ مگر  
نمی بینی که آن قدر نقش بازی کردم که هنوز نوبتم  
نشده، صحنه‌ای باقی نماند؟

مادر، لعنت به آن شامی که کارگردان زندگی با بریدن تار تار  
موی من، به خانه‌ی سرد و تن لرزان و شکم گرسنه وعده‌ای  
نان داد. و لعنت بیشتر به آن شامی که نقشم تمام شد و ما هم  
با او.

از آن به بعد هیچ نیستم، می بینی؟

👉 به جز این نقش که تو به  
من دادی، دیگر چه مانده از من بازیگر  
ناکام؟ من به هیچ هویتی وصل نیستم.  
من در این جازن نشدم، مرد نشدم،  
انسان به حسابم نیاوردند و تو  
کارگردان زندگی بی هویت من، مگر  
نمی بینی که نمی شود؟ مگر نمی بینی  
که آن قدر نقش بازی کردم که هنوز  
نوبتم نشده، صحنه‌ای باقی نماند؟ 👉



# آیا در شرق احساس بیشتر تکامل یافته است؟



فیروز میرزا



یکی از ضعف‌های اساسی

احساس این است که توان نقد ندارد؛ نه خود را و نه دیگری را. در مقابل، عقل می‌تواند همه‌چیز را نقد و به پرسش بکشد، حتا خودش را. به عبارت دیگر، در بسیاری از فرهنگ‌ها، جهان بیشتر با احساس دیده و سنجیده شده است تا با عقل و منطق.



در بسیاری از فرهنگ‌ها و جوامع، تعامل میان احساس و عقل همیشه یکی از ستون‌های بنیادین تفکر بوده است. پرسش این است که آیا در شرق تمرکز بر احساس بیشتر از عقل بوده و این موضوع باعث تفاوت‌های فرهنگی شده است؟ در تاریخ فکری ما، بسیاری از ارزش‌ها و پدیده‌ها نه با نگاه عقلانی، بلکه با واکنش احساسی فهم و تفسیر شده‌اند. به نظر می‌رسد یکی از دلایل اصلی این وضعیت آن باشد که ما پیش از گفت‌وگوی عقلانی و نقادانه، با شعر و حوزه‌های احساسی سر و کار داشته‌ایم. در تاریخ فکری ما، شاعر بسیار بوده، اما فیلسوف، منتقد و پرسش‌گر کم‌تر. بحث بر سر میزان عقل در شرق نیست، بلکه بر کاربرد و به کارگیری آن است. عقل درخت نیست که فقط با ریشه، آب، خاک و آفتاب رشد کند؛ بلکه تنها با استفاده، سنجش و مواجهه با چالش‌ها رشد می‌کند. هرچه بیشتر در معرض استفاده، نقد و بحث قرار گیرد، فرصت رشد آن بیشتر است. در مقابل، زمانی که استفاده از عقل نادیده گرفته شود، امکان رشد آن از بین می‌رود.

اگر از عقل به صورت احساسی استفاده کنیم، در واقع احساس رشد کرده است، نه عقل. بنابراین، باید از عقل به شکل عقلانی و منطقی استفاده شود تا رشد کند. مثلاً در شرق، برای رفع خشک‌سالی، بیشتر به دعا متوسل شده‌ایم تا آن‌که درباره‌ی دلایل آن فکر، بحث و تحقیق کنیم. همین رویکرد درباره‌ی مفاهیمی مانند درد، باد، باران، زن، مرد، خود، دیگری، فقر، کمک، قوانین، خوبی و بدی یا حتا سنگ و چوب نیز غالب بوده است. حتا در مواجهه با خود، گاه برداشت‌های مان بیشتر احساسی بوده تا عقلانی و منطقی. شعر در بسیاری از فرهنگ‌های شرقی اغلب در گرو خیال و احساسات بوده تا عقل و منطق. این که آیا شعر می‌تواند عقلانی و منطقی باشد، خود پرسشی جدی است.

یکی از ضعف‌های اساسی احساس این است که توان نقد ندارد؛ نه خود را و نه دیگری را. در مقابل، عقل می‌تواند همه چیز را نقد و به پرسش بکشد، حتا خودش را. به عبارت دیگر، در بسیاری از فرهنگ‌ها، جهان بیشتر با احساس دیده و سنجیده شده است تا با عقل و منطق. از همین رو، بسیاری از پدیده‌ها، رنگی کاملاً احساسی و تخیلی گرفته‌اند؛ از شعر و شاعر گرفته تا دین، شادی، غم، وطن، رهبر، قوم و هویت. متأسفانه این مفاهیم به جای آن‌که موضوع پرسش و بازاندیشی باشند، اغلب به امر مقدس و غیرقابل نقد تبدیل شده‌اند.

در غرب، اما عقل فرصت بیشتری برای رشد و تکامل یافته است. یکی از دلایل این امر، سنت تفکر نقادانه، علم و گفت‌وگوی مداوم میان افراد است. در غرب می‌توان درباره‌ی تقریباً هر موضوع، بارها و از زاویه‌های متفاوت فکر کرد، پرسید و بحث نمود. اما در بسیاری از مناطق شرق، اغلب تنها اجازه داده می‌شود که درباره‌ی یک موضوع بارها به یک شکل فکر شود؛ بدون پرسش و بدون چالش.

در بسیاری از موارد، در مواجهه با مسائل و پدیده‌ها، احساس غالب شده و عقل و منطق کم‌تر به کار گرفته شده‌اند. نتیجه این شده که ما، از جمله خودم، بسیاری از چیزها را بیشتر احساسی می‌فهمیم و درک می‌کنیم تا این که عقلانی و منطقی بیندیشیم.

یکی از راه‌های بازگرداندن عقل به وضعیت تکامل یافته، شاید این باشد که دوباره شروع کنیم. در مورد همه‌ی چیزهایی که در اطراف خود می‌بینیم و در تخیل مان می‌گنجد، فکر کنیم، پرسیم و گفت‌وگو کنیم. در مورد چرایی چیزها پرسیم، نه فقط چگونگی شان. دوباره به همدیگر اجازه بحث و گفت‌وگو بدهیم، از خرد مطلق‌گرایی پایین بیاییم و بگذاریم عقل و منطق کمی آزادی حرکت داشته باشند. روی مفاهیم و مسائل، از کوچک‌ترین تا بزرگ‌ترین، دوباره توافق کنیم و در فهم مان از آن‌ها شک کنیم. شاید این رفتار بتواند معادله‌ی احساس و عقل را تغییر دهد و وضعیت را بهتر کند.

به این ترتیب، پرسشی که مطرح شده، نه به عنوان یک حکم قطعی، بلکه به عنوان چارچوبی برای تفکر، نقد و بازاندیشی، زمینه‌ای برای رشد عقلانی فراهم می‌کند و به ما کمک می‌کند دیدی متوازن‌تر نسبت به احساس و عقل داشته باشیم. پس می‌توان پرسید: آیا در غرب عقل بیشتر تکامل یافته است؟

### در تاریخ فکری ما، بسیاری

از ارزش‌ها و پدیده‌ها نه با نگاه عقلانی، بلکه با واکنش احساسی فهم و تفسیر شده‌اند. به نظر می‌رسد یکی از دلایل اصلی این وضعیت آن باشد که ما پیش از گفت‌وگوی عقلانی و نقادانه، با شعر و حوزه‌های احساسی سر و کار داشته‌ایم. در تاریخ فکری ما، شاعر بسیار بوده، اما فیلسوف، منتقد و پرسش‌گر کم‌تر.



سالن انتظار پُر از آدم بود؛ همه چشم به راه بودند تا داکتر از اتاق عملیات بیرون شود. اشخاص زیادی آن جا بودند که مانند ما، سرگردان و نگران سلامتی چشم‌هایشان، منتظر نشسته بودند. در آن جمع، حس عجیبی داشتم؛ انگار زندگی جریان داشت، اما نه آن گونه که باید. چیزی در این جریان کم بود.

با خود فکر کردم چرا این جا هستم؟ چرا در مسیر رؤیاهایم قدم نمی‌زنم؟ چرا سرنوشت مرا به این سالن گرم و شلوغ کشانده است؟ این پرسش همیشه در ذهنم می‌چرخد که چرا دنیا مرا لایق آرزوهایم ندانست.

با خود کلنجار می‌رفتم که نگاهم به سه مرد افتاد؛ در ردیفی از چوکی‌ها نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند. با رضایت و لحنی آرام می‌گفتند: «حالا وطن آرام شده، شب‌ها راحت می‌خوابیم و کار و بار ما خوب است.»

دلم می‌خواست از آن‌ها بپرسم: راحت می‌خوابید؟ مگر دختر ندارید؟ مگر دختران تان شب‌ها با گریه و حسرت به خواب نمی‌روند؟ اما چیزی نگفتم. حرف زدن چه فایده‌ای داشت، وقتی دغدغه‌هایشان چیز دیگری بودند، نه سرنوشت دختران‌شان.

کمی آن طرف‌تر، چند مرد دیگر با صاحب دواخانه درباره‌ی قیمت و کیفیت دواها بحث می‌کردند. ما پشت سر مردها نشسته بودیم. همیشه همین‌طور است؛ مردها جلو و زن‌ها عقب می‌نشینند. هرگز از این وضعیت خوشم نمی‌آید و همیشه شاهد چنین صحنه‌ای بوده‌ام. تن‌های بزرگ‌شان جلو دیدم را گرفته بودند و من ناچار به زمین نگاه می‌کردم. گاهی فکر می‌کنم دختر بودن یعنی از پشت نگاه کردن و در سکوت تماشا کردن.

روبه‌روی ما زنی نشسته بود که چادری بر سر داشت. رویش را به سمت ما برگرداند، سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد با مادرم سر صحبت را باز کرد.

پرسید: «هم‌شیره، چه وقت چشم خوده عملیات کدین؟»  
مادرم گفت: «دیروز. حالی آمدیم که داکتر معاینه کنه. شما هم بخاطر عملیات آمدین؟»

زن گفت: «خودم نی، پدر اولادها د عملیات‌خانه است. از هفت صبح تا حالی منتظر بودیم که آماده‌ی عملیات شوه. از جای خیلی دور آمدیم.»  
بعد قصه‌ی یکی از پسرهایش را شروع کرد؛ از بیماری‌اش، از برگشتنش از ترکیه و این که نامزد بوده و این رابطه به هم خورده. صدای آرام و ملال‌انگیزی داشت و با ناله‌ای سوزناک حرف می‌زد.

مریض‌ها پی‌هم می‌آمدند و سالن انتظار شلوغ‌تر می‌شد. شام شد و هوا تاریک. خسته شده بودم. با برادرزاده‌ام رفتیم بیرون و کمی قدم زدیم. هوای شام و ازدحام ترافیک، سروصدای مردم و بوهای مختلف، ترکیبی سنگین و خفه‌کننده‌ای ساخته بودند. میان آن همه هیاهو و جریان زندگی، من در یک گوشه خیابان ایستاده بودم و خیره به ماه نگاه می‌کردم. از آن عکس گرفتم تا خاطرات و اتفاقات آن روز در یادم بماند. هنگام نوشیدن آب میوه، به اطراف نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردم، اما مطمئن بودم چیزی را گم کرده‌ام.

صدای بوق موترها افکار آدم را به هم می‌زد. نمی‌توانستم تمرکز داشته

# چرا مرا گم کرده‌اند؟



حسنا

اما زن‌ها کجا بودند؟ چرا دیده نمی‌شدند؟ انگار از شهر، از جهان حذف شده بودند. در آن گوشه‌ی خیابان و میان آن مردمان، تنها من ایستاده بودم. نگاهم را از جمعیت دزدیدم. وحشت وجودم را گرفتم؛ انگار همه‌ی چشم‌ها مرا می‌پاییدند.

باشم. ذهنم را رها کردم و به اطراف چشم دوختم. مردی با پوقانه‌های رنگارنگ در دست به سمت غرب می‌رفت. پسرکی آب‌میوه می‌فروخت. مرد دیگری نانوا بود و نان می‌فروخت. نگاهم به مردی افتاد که شاید سی سال داشت و تیل‌فروشی می‌کرد. هر چند لحظه به ساعتش نگاه می‌کرد؛ حتماً می‌خواست تا دیر نشده به خانه برگردد و برای فرزندانش نان ببرد. نگرانی صورتش نشان می‌داد خانه‌اش دور است.

اما زنها کجا بودند؟ چرا دیده نمی‌شدند؟ انگار از شهر، از جهان حذف شده بودند. در آن گوشه‌ی خیابان و میان آن مردمان، تنها من ایستاده بودم. نگاهم را از جمعیت دزدیدم. وحشت وجودم را گرفت؛ انگار همه‌ی چشم‌ها مرا می‌پاییدند.

برگشتم به سالن انتظار و کنار مادرم نشستم. هنوز با آن زن صحبت می‌کرد. وقتی زن‌ها را دیدم و کنار مادرم نشستم، خیالم کمی راحت شد. می‌خواستم به حرف‌های‌شان گوش ندهم و دوباره به ذهن و افکار خودم برگردم، به غصه‌ی اسارت و بی‌سرنوشتی‌ام. اما صدای آن زن به گوشم رسید.

به مادرم می‌گفت: «دخترم صنف پنج بود. پدرش گفت دگه نرو مکتب، چه می‌کنی مکتب ره؟ چه فایده؟ بالاتر از صنف شش که نمی‌تانی بخوانی، همین حالی ایلا کو.» این حرف‌ها را که شنیدم، پرسیدم: «خاله‌جان، باز چه شد؟ دخترک تان مکتب نرفت دگه؟»

گفت: «نی، نرفت.»

پرسیدم: «چقدر وقت شده؟»

گفت: «پانزده روز میشه.»

رو به مادرم کرد و گفت: «هر روز می‌گه مادر، از وقتی مکتب نمی‌رم، فکر می‌کنم یک چیزی ره گم کردم.»

با خودم فکر می‌کردم آن دخترک هم مثل من چیزی را گم کرده؛ اما برای گم کردن چیزی خیلی کوچک بود، آن قدر کوچک که حتا نمی‌دانست چه بوده است گم‌شده‌اش. رؤیاهایش بوده؟ آینده‌اش بوده؟ معنای زندگی‌اش بوده؟ چه بوده؟

مادرم برای همدردی آهسته سر تکان داد و گفت: «دختر ما هم دانشگاه می‌رفت. سال سومش بود که دانشگاه‌ها بسته شدند.»

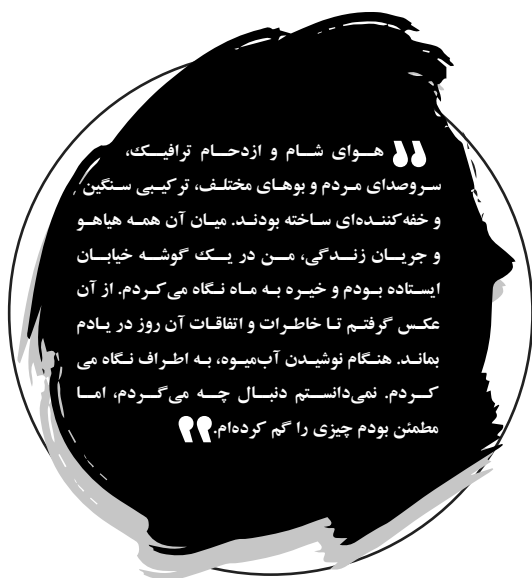
زن سر تکان داد، به من نگاه کرد و خواست همدردی کند. گلویم گرفت و دلم خواست اشک بریزم.

آهسته و ناله‌کنان گفتم: «هی هی... حیف شد دخترک‌ها.»

همان لحظه به پشت سرش نگاه کرد و گفت: «اونه، شوهرم بیرون شد. عملیات خلاص شد، شکر.»

اما در ذهن من همان جمله مدام تکرار می‌شود: «فکر می‌کنم یک چیزی ره گم کردم.»

شاید ما چیزی را گم نکرده‌ایم؛ ما را آرام آرام از صحنه‌ی زندگی کنار می‌زنند.



هوای شام و ازدحام ترافیک،

سروصدای مردم و بوهای مختلف، ترکیبی سنگین و خفه‌کننده‌ای ساخته بودند. میان آن همه هیاهو و جریان زندگی، من در یک گوشه خیابان ایستاده بودم و خیره به ماه نگاه می‌کردم. از آن عکس گرفتم تا خاطرات و اتفاقات آن روز در یادم بماند. هنگام نوشیدن آب‌میوه، به اطراف نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم دنبال چه می‌گردم، اما مطمئن بودم چیزی را گم کرده‌ام.



دست‌هایم را بسته بودند. چشم‌هایم سرخ‌رنگ بودند. نه، فکر کنم آبی بودند، ولی هرچه بود خیلی ترسناک بود. به طرفش که می‌دیدم مغزم آتش می‌گرفت. دیگر حتا چشم دیدنش را هم نداشتم. تمام بدنم می‌سوخت. چشم‌هایم را بستم که چیزی را نبینم.

«لذت می‌بری؟»

زنجیرها به صدا در آمدند. خشم از سروصورت می‌لولید.

در دلم گفتم: «کی از زجر کشیدن و درد لذت می‌برد؟»

بوی عرقش در تمام اتاق می‌پیچید. فکر می‌کردم کسی در آن تاریکی در یک کنج اتاق گه کرده است. نگاهش را به شعله‌های آتش دوخته بود. می‌خندید و از گرمی آتش لذت می‌برد. خنده‌های او شکل سوزن زهراگینی را داشت که کسی آن را در مغزم فرو می‌کرد و دوباره پس می‌کشید. از صدایش؛ از خنده‌اش بیزار بودم.

وزش باد، شعله‌های آتش را به رقص آورده بود. دختر بی‌چاره زیر تن بزرگ او می‌سوخت و ناله می‌کرد. ولی او بالا و پایین می‌شد و لذت می‌برد و می‌خندید. دختر جیغی کشید. من هم جیغی کشیدم. ضربه‌ی مشت صداها را خاموش ساخت.

شعله‌ها آرام خوابیده بودند. سکوت از در و

دیوار بالا می‌رفت. دیگر نه کسی می

خندید و نه کسی ناله می‌کرد و نه

کسی هم جیغ می‌کشید. هوا روشن

شده بود. همه‌جا خاکستر دیده می

شد. اشکم جاری شد. مغزم آتش

گرفت و شعله کشید. زنجیرها را تکان

دادم و بلند جیغ کشیدم: «من تشنه‌ام...»

صدایی بلند شد. ضربه‌ی چیزی را روی

پشتم حس کردم. صورت‌م محکم به

زمین خورد. دهانم پر از خاک شد.

به سختی سرم را بلند کردم و خاک

ها را تف کردم.

«تف نکن پدر سگ، همه‌جا را

نجس می‌کنی.»

تمام اتاق را خون گرفته بود. بوی

شاش و کثافات مثل مرچ تند، بینی‌ام را می‌سوزاند.

چشمانش را به سختی باز کرد. صورتش پندیده بود. خون بینی‌اش را پاک کرد و نامفهوم گفت: «به خدا قسم، من اسلحه‌ای ندارم.»

میله آهنی را از گوشه‌ی اتاق گرفت، مثل تگرگ بهاری به سروصورت خونین او کوبید. بویی، فضا را پر کرد. کسی از میان تاریکی فریاد زد: «بس کن! نمی‌بینی گه و شاشش تمام اتاق را گرفته.»

او دست نگه داشت و بلند قهقهه زد.

گردنم لرزه گرفته بود، یک طرف صورت‌م را روی زمین گذاشتم. زبانم را به سختی این طرف و آن طرف چرخاندم تا خاک‌ها را از دهانم بیرون برانم. چیزی از زیر دلم بالا آمد. چشمانم را بستم و عق زدم.

«عق زن!»

خاک در دهنم مزه گه می‌داد. چشمانم را بستم و باز با قدرت تمام عق زدم. عق زدم، عق زدم... آن قدری که نافم درد گرفت و آب بینی و چشمم حرکت کرد. خود را به پهلو غلتاندم. او با نفرت و خشم، خم شد و از مویم گرفت. سرم را بلند کرد و محکم به زمین کوبید: «گفتم

این کار را نکن کمو...»

گرمی آتش را حس کردم. خاک و خون، روی صورت‌م خشک شده بود. پلکم را به سختی باز کردم. همه‌جا را دود گرفته بود. سایه او مثل کفتاری که قوز کرده باشد، روی دیوار به چشم می‌خورد. شعله‌های آتش را نمی‌دیدم اما صدای ناله‌های چوب را می‌شنیدم. او روی زمین نشسته بود و از ناله‌های چوب لذت می‌برد. تمام وجودم مثل جسد مرده ای خشک شده بود. زنجیر در مچ دست‌هایم فرو رفته بود. نمی‌توانستم چیزی را لمس کنم. آهسته آهسته پاهایم را جمع کردم. به سختی دستم را بلند کردم. زنجیرها صدا دادند.

سرش را چرخاند، نگاهی کرد و از روی تمسخر خندید.

به سختی صدایم را بلند کردم: «وحشی حرامزاده به چه می‌خندی؟»

از جایش بلند شد. هیچ‌وقت صورتش را درست دیده نتوانستم. همیشه پوشانده بود. اما حدس می‌زدم که خیلی بدقواره و ترسناک است.

کفش‌هایم بزرگ و سنگین بودند. پاهایم را روی زمین کوبید و گرد خود چرخید. با عجله به سمت آتش خزیدم، می‌خواستم چاقویی را که در آتش گذاشته بود بگیرم و در قلبش فرو کنم. دستم را به سمت آتش دراز کردم. ولی سنگینی پای او دستم را روی زمین فشرد.

چشمم به شعله‌های آتش ماند که مثل من

می‌سوختند. پلک هم ن‌زدم. پایش را

بلند کرد و محکم روی دستم کوبید.

حس کردم استخوان دستم، خرد شد.

ناله‌ی بی‌صدایی از عمق وجودم فوران

کرد.

«چرا می‌خواستی مردم را گمراه کنی؟»

همه‌جا را تاریک می‌دیدم. تمام

وجودم گزگز می‌کرد و می‌سوخت.

چشم‌هایم را بستم و با دست چپم

آهسته دست راستم را کشیدم. درد

مثل باد زمستانی در وجودم پیچید.

پاهایم را جمع کردم.

او با لگد به کونم زد و گفت: «چرا این

کار را می‌کردی؟»

مثل مار زخمی پیچیدم. سیزده روز بود که بعد از هر

شکنجه این پرسش‌ها را تکرار می‌کردند. دیگر توان گپ زدن

را نداشتم. بیخیال پرسش او زانوهایم را به سینه‌ام چسباندم و سرم را

روی زمین گذاشتم. ضربه‌ای به سرم خورد. پلک‌هایم فرو غلتیدند.

آخرین صفحه‌ی کتابم را که نوشتم، نفس عمیقی کشیدم. خوشحال

بودم. نگاهی به صفحه‌هایم انداختم و با خود گفتم: «این چراغ است.

شعله است. آن‌هم شعله‌ی جاوید!»

هنوز قلمم را روی زمین نگذاشته بودم که دروازه اتاقم باز شد. از جایم

بلند شدم. چند نفری با صورت‌های پوشیده درحالی که تفنگ در

دست داشتند، وارد اتاقم شدند. فریاد زدم: «کی هستید؟ این جا چه می

کنید؟»

«جیغ و فریاد نکن شعله‌ی حرامزاده!»

تفنگ‌هایشان را به طرفم نشانه گرفتند و محاصره‌ام کردند. کتاب‌هایم را با لگد این طرف و آن طرف انداختند. همه‌ی طاقچه‌های اتاقم را

گشتند. با خود چیزهایی می‌گفتند که نمی‌فهمیدم چه می‌گویند، ولی

فکر می‌کردم که در مورد نحوه‌ی کشتنم با همدیگر سخن می‌گویند.

به طرف یکی که نزدیک‌تر از همه کنارم ایستاده بود، خیره شدم. قلم



را در دستم محکم گرفتم. دلم می‌خواست پیش از مرگم قلم را در چشمش فرو کنم. با خود گفتم حداقل این‌گونه مردن دردش کمتر است. دل نادل بودم. دستم را که مشت کردم. قلم را در دستم دید. با مشت به سرم زد: «دستت را باز کن.»

قلم از دستم افتاد. به سختی تعادل را حفظ کردم. او به طرف دو نفری که کتاب‌هایم را ورق‌ورق می‌زدند اشاره کرد که به سمت میز بروند. آن‌ها به طرف میز هجوم بردند. یکی‌شان کتابم را گرفت و با خشم گفت: «تازه‌گی‌ها روی این بم کار می‌کردی؟»

چیزی نگفتم. همانی که با مشت به سرم کوبیده بود، با میله‌ی تفنگش تکانم داد و گفت: «جوابش را بده!»  
با لکنت گفتم: «آری!»

او کتاب را بلند کرد و با لحن تمسخرآمیزی گفت: «شعله... شعله‌ی جاوید.»

بعد لحن خشنی به خود گرفت و ادامه داد: «خوب کاری کردی، حکم مرگت را با دست‌های خودت نوشتی.»

کتاب را گرفت. به طرفم آمد و خندید. به صورتش تف کردم. از پشت چیزی به سرم خورد: بینگ... بینگ...

سردی آب یخ بدنم را لرزاند. چشم‌هایم را به سختی باز کردم. شقیقه‌هایم می‌کوبید و سرم سنگین بود. دستم بی‌حس شده بود؛ گویی دیگر عضو بدنم نبود. میان گِل و خون دست و پای زدم و به کنج اتاق خزیدم که کمی خشک‌تر بود.

موسیقی تهوع‌آوری فضا را پُر کرده بود. نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم. مغزم از کار افتاده بود. هیچ روزنه‌ی امیدی برایم باقی نمانده بود که به آن دل‌خوش کنم. فقط منتظر یک چیز بودم؛ مرگ.

در تاریکی به نقطه‌ی نامعلومی چشم دوخته بودم. صدای موسیقی بلند بود و صداهای سرم بلندتر از آن. درد و سوزش مثل موربانه استخوانم را می‌جوید. با خودم گفتم کاش امشب بگذارند لاقل کمی آرام بگیرم و کارم نداشته باشند.

سرم را روی زمین سخت گذاشتم و به سقف چوبی پر از دود خیره شدم. موسیقی خاموش شد. صدای پایش را با آن کفش‌های سنگین شنیدم که به سمتم می‌آمد. موهای بدنم سیخ گشتند. سرم را بلند کردم. دیدم او نیست، کسی دیگری است، این را از ظاهر و طرز لباس پوشیدنش فهمیدم. نارسیده به من صدایش را بلند کرد: «با زبان خوش به سوالاتم پاسخ بده کمونیست.»

«چند نفر استید؟»

«از طرف کدام کشور حمایت می‌شوید؟»

سرم را به دیوار تکیه دادم و با بی‌نایی صدایم را کشیدم: «صدبار گفته‌ام یک نفرم. نه گروهی دارم نه حمایت کننده‌ای.»

فریاد کشید: «دروغ می‌گویی پدرسگ!»

آهسته گفتم: «پدرسگ خودت وحشی مادر گاییده...»

نزدیکم آمد، از مویم گرفت و جیغ کشید: «چه گفتی بی‌دین ملحد؟» به چشمانش نگاه کردم. واژه‌ها را به گونه‌ای ادا کردم که گویی می‌خواهد زبان یاد بگیرد: «پدرسگ خودت. پدرسگ خاندانت. وحشی مادر گاییده...»

ضربه‌ی مشتش نگذاشت ادامه دهم. همه‌جا در نظرم تاریک شد.

هوا روشن شده بود. استخوان بینی و صورتم درد می‌کرد. چشم‌هایم را مالیدم. بینی‌ام هموار شده بود. سرم را به سختی بلند کردم. شعله‌های آتش خاموش شده بودند. فقط یک مشت خاکستر دیده می‌شد. تمام

قدرتم را جمع کردم می‌خواستم چیزی بگویم اما صداها به ناله بدل شدند. از عمق دل ناله کردم. دیوار هم ناله کرد، سقف هم ناله کرد. بلوایی به پا شد. دروازه ناله‌کنان چرخید. چیزی به سرم خورد. ناله‌ها ناپدید شدند.

سرم گیج بود. گردنم مثل چوب سخت شده بود. چشم‌هایم را که باز کردم، از جایم بلند پریدم و جیغ زدم. او انگشتم را گرفته بود و می‌بُرید. با قدرت تمام دستم را پس کشیدم.  
«چه می‌کنی حرامی؟»

خون چاقو را روی لباسم پاک کرد. خندید و گفت: «نترس نمی‌کشمت، فقط انگشتت را می‌برم.»

دوباره دستم را گرفت. پایش را روی میچ دستم گذاشت و تیغ را روی انگشتم کشید. جیغ کشیدم. چاقو را پس کشید. انگشت اشاره و شصتم را بالا کرد، دستم را محکم گرفت. با چاقو انگشت وسطی‌ام را به سمت انگشت اشاره‌ام فشار داد.

«با این‌ها شلیک می‌کردی؟»

گریه‌کنان گفتم: «نه، با این‌ها کُس مادرت را پاره می‌کردم.»

مشتی به شقیقه‌ام زد: بینگ... بینگ...

هوا تاریک شده بود. درد و سوزشی از انگشتم بلند می‌شد که تا مغز استخوان‌هایم پیش می‌رفت. دستم را بلند کردم، زنجیرها صدا دادند. با دست چپم دست راستم را لمس کردم. خون قطره‌قطره بیرون می‌شد و به زمین می‌چکید. سه انگشتم را قطع کرده بود. لرزش دست‌هایم بیش تر شد. جای انگشت‌های بریده شده‌ام را گرفتم. لبم می‌لرزید. چیزی در مغز و دلم می‌جوشید. آه سردی کشیدم. بدنم مثل جسدی که روزها از مردنش بگذرد و هنوز دفن نشده باشد، بوی تعفن می‌داد و بی حرکت و خونین بود. در آن تاریکی خزیده به این طرف و آن طرف دست دراز کردم. زخم‌هایم می‌سوختند. دستم به چیزی خورد. لمسش کردم. با خود گفتم کاش یک میله‌ی آهنی باشد یا یک شی نوک تیز و برنده تا یک‌بار برای همیشه خود را از این جان‌کندن نجات دهم. خوب که لمسش کردم فهمیدم که یک توت‌های چوب نیمه سوخته است. با مشت به زمین کوبیدم. سوزش و درد انگشتانم بیش تر شد. خسته و ناامید به دیوار نم‌ناک تکیه زدم. دستم را پیش دهانم آوردم و آه کردم. حرارت گرم، سوزشش را کم‌تر می‌کرد. با خودم گفتم کاش یکی پیدا می‌شد و گلوله‌ای در مغزم خالی می‌کرد تا از این وضع نجات می‌یافتم و راحت می‌شدم. صدایم را بلند کردم: «وحشی‌ها!

👁️ قلم از دستم افتاد. به سختی تعادل را حفظ کردم. او به طرف دو نفری که کتاب‌هایم را ورق‌ورق می‌زدند اشاره کرد که به سمت میز بروند. آن‌ها به طرف میز هجوم بردند. یکی‌شان کتابم را گرفت و با خشم گفت: «تازه‌گی‌ها روی این بم کار می‌کردی؟» 👁️

سرفه امانم نداد، و خشمم با سرفه‌های پیایی ناپدید شد. زخم‌های تنم می‌سوختند. سرم در حد منفجر شدن درد می‌کرد. زانوهایم را بغل کردم و به کنج تاریک اتاق خیره شدم؛ گویی در آن تاریکی بدبختی و فلاکت ملتم را به نمایش گذاشته بودند. بارها شنیده بودم که اگر کسی در چنگ این کفتارها بیفتد کار به جایی می‌رسد که آن شخص هر روز، هزار بار مرگش را آرزو می‌کند. به سقف که در تاریکی محو شده بود نگاهی کردم و گفتم: «ای مرگ تو کجایی؟»

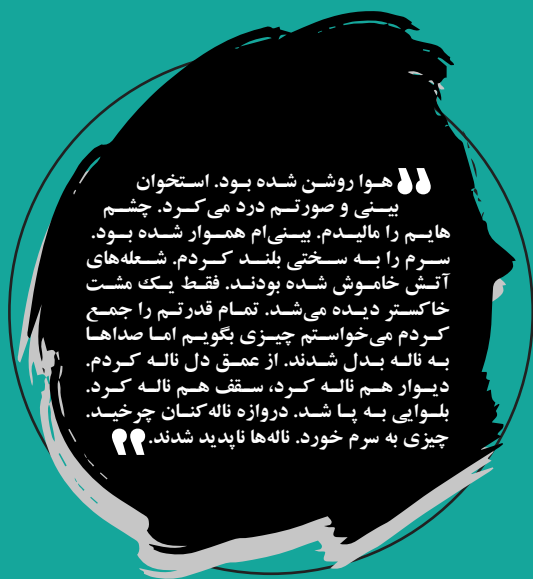
باز تکرار کردم که یک‌باره صدای چرخ‌بال‌ها، شیشه‌های شکسته‌ی اتاق را لرزاند و صدای شلیک بلند شد. کسی فریاد کشید: «پناه بگیرید!»

بلوایی شده بود. به سختی روی دو زانو نشستم و سرم را بلند کردم. به پنجره‌ی کوچکی که پایین‌تر از سقف قرار داشت، خیره شدم. همه‌جا رعد و برق دیده می‌شد. چیزی به اتاق خورد و همه‌جا را لرزاند. با پشت به زمین افتادم.

چشمم را که باز کردم دیدم نصف سقف پایین آمده است. مثل کرم از میان خاک بیرون خزیدم. نور خورشید از میان سوراخ‌های تازه به دوران رسیده‌ی دروازه، داخل اتاق می‌تابید. چشم‌هایم را مالیدم و لاشه‌ام را به سمت دروازه کشیدم. آهن دروازه مثل پشت غربال شده بود. گیر کرده بود. با آخرین توانم دروازه را به سمت بیرون فشار دادم. به سختی باز شد. با دقت بیرون را از نظر گذراندم. نور خورشید مثل شلاق به صورتم می‌خورد. دستم را روی چشمم سایه کردم. صدایی شنیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید کسی به جز من زنده نمانده بود؛ حتا آن جلادی که انگشتانم را بریده بود. چون او هرگز دست از سرم بر نمی‌داشت، مثل یک زالو به جانم چسبیده بود و خونم را می‌مکید. با عجله از آن ویرانه بیرون شدم. همه‌جا ناشناخته و کوهستانی بود. پاهایم درد می‌کردند و هر یکی به سویی می‌لغزید. فکر می‌کردم که پاهایم دیگر از خودم نیستند. چندبار زمین خوردم و دوباره ناله‌کنان بلند شدم. به سختی پاهایم را حرکت می‌دادم. خون‌های خشک شده‌ی گوش و دهنم را پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم و به طرف پایین کوه که چیزی در آن قابل تشخیص نبود، راه افتادم.

دستم می‌سوخت و خون از زخمم مثل چشمه‌ای که در شرف خشکیدن باشد، جاری بود. زنجیرها خیلی دست و پا گیر بودند. زنجیر را محکم کشیدم: «چنین زنجیری حتا برای حیوانات درنده جفا است چه برسد به من مردنی.»

باورم نمی‌شد آزادم. از آن شکنجه‌گاه که دور شدم، لب‌هایم بی‌اختیار کش آمدند. بعد از مدت‌ها، هوا را داخل ریه‌هایم حس کردم.



هوای روشن شده بود. استخوان بینی و صورتم درد می‌کرد. چشم‌هایم را مالیدم. بینی‌ام هموار شده بود. سرم را به سختی بلند کردم. شعله‌های آتش خاموش شده بودند. فقط یک مشت خاکستر دیده می‌شد. تمام قدرتم را جمع کردم می‌خواستم چیزی بگویم اما صداها به ناله بدل شدند. از عمق دل ناله کردم. دیوار هم ناله کرد، سقف هم ناله کرد. بلوایی به پا شد. دروازه ناله‌کنان چرخید. چیزی به سرم خورد. ناله‌ها ناپدید شدند.




# عزیزتی و من حاتم




نصرت یار نویان

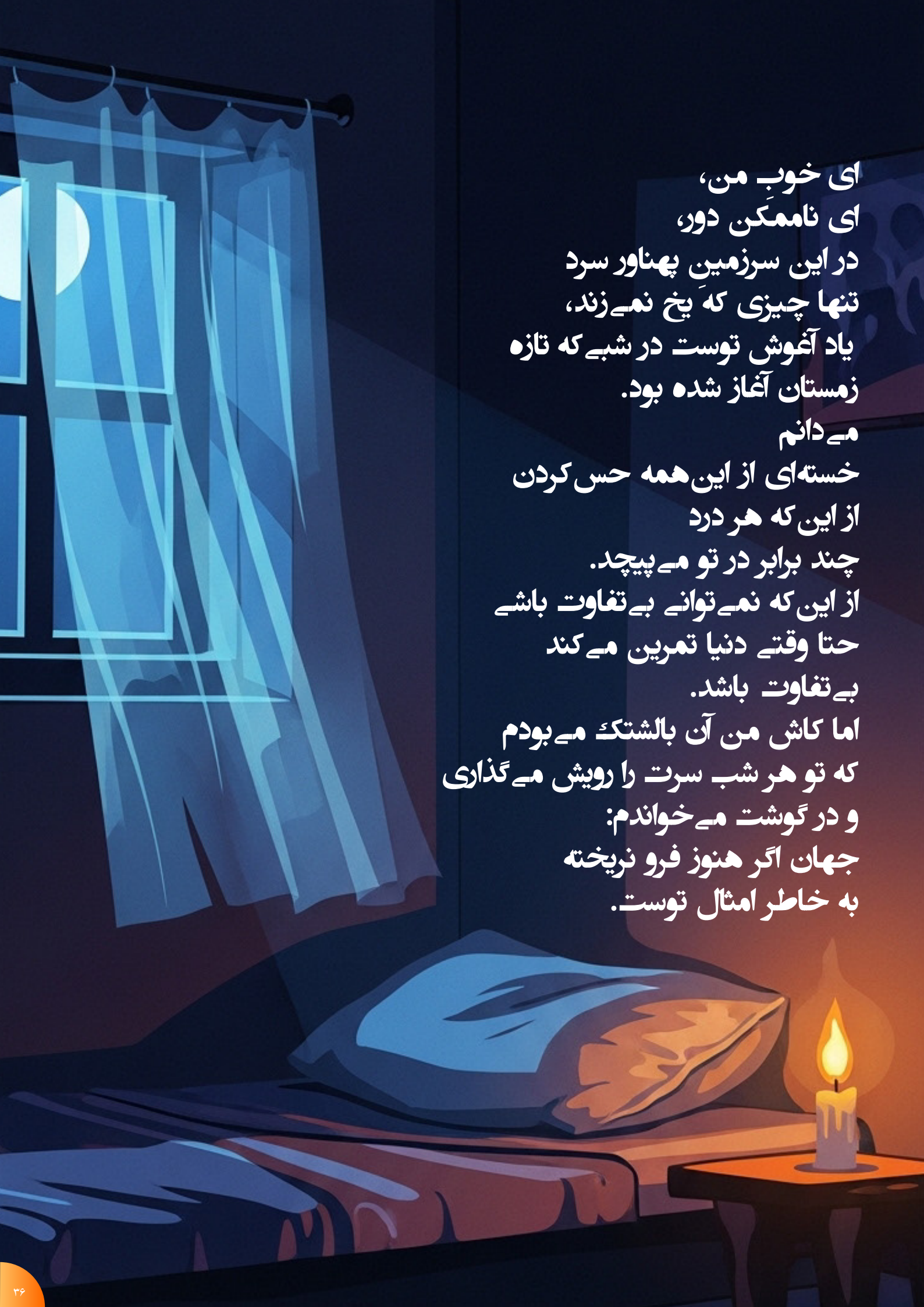
چون سایہی  
چاشت گاہے  
در کوچہی خالے  
باد پریشانم مے کند.  
و شب در راه است  
کہ مرا برچیند  
مہتاب من!  
آیا تو خواہے آمد؟



زمستان است  
همه جا یخ زده  
سرد  
بیم ناک،  
تنها دل خوشم  
به سپیدی اش  
که رنگ دل خواه تو بود.



زمان مے گذرد  
نگاہ مے کنہ  
بہ آن سوی آبادی  
تو نمے آئے  
چین های پیری  
چون برف کوهستان  
جوانے ام را آرام آرام دفن مے کنند.



ای خوب من،  
ای ناممکن دور،  
در این سرزمین پهناور سرد  
تنها چیزی که یخ نمے زند،  
یاد آغوش توست در شبے که تازه  
زمستان آغاز شده بود.

مے دانم  
خسته ای از این همه حس کردن  
از این که هر درد  
چند برابر در تو مے پیچد.  
از این که نمے توانے بے تفاوت باشے  
حتا وقتے دنیا تمرین مے کند  
بے تفاوت باشد.

اما کاش من آن بالشتک مے بودم  
که تو هر شب سرت را رویش مے گذاری  
و در گوشت مے خواندم:  
جهان اگر هنوز فرو نریخته  
به خاطر امثال توست.

# THE BOY AND THE HERON

ماجرای این انیمیشن، درباره‌ی


پسری به نام ماهیتو است که در زمان جنگ جهانی دوم، در ژاپن زندگی می‌کند. او مادرش را از دست می‌دهد، مهاجرت می‌کند و سپس با نامادری‌اش و شرایط تازه روبه‌رو می‌شود. این تغییرهای ناگهانی، باعث افسردگی و منزوی شدنش می‌شود و نمی‌تواند با دنیا، مدرسه و آدم‌های اطرافش ارتباط برقرار کند.

نگاهی به فیلم  
«پسر و مرغ ماهی‌خوار»،  
آخرین اثر «هایائو میازاکی»



زهرا جعفری





من شیفته‌ی فیلم‌های هایائو میازاکی و همچنین استودیو جیبلی هستم؛ انیمه‌های او، سرشار از حس زندگی، طبیعت‌دوستی و توجه به جزئیات ساده است. یکی از ویژگی‌های مهم فیلم‌های میازاکی، نگاه انسانی و فمینیستی اوست. بیشتر قهرمانان داستان‌هایش دختران و زنانی شجاع، مستقل و کنجکاو هستند. میازاکی، همواره الهام بخش من بوده و از زمان کودکی‌ام تا به امروز، با اشتیاق پای تماشای انیمه‌هایش نشسته و لذت برده‌ام. این بار می‌خواهم درباره‌ی آخرین اثرش، «پسر و مرغ ماهی‌خوار» بنویسم.

این فیلم، برداشتی آزاد از کتاب «چه‌طور زندگی می‌کنی؟»، اثر یوشینو گنزابورو، و همچنین بازتابی از زندگی واقعی خود میازاکی است؛ از زخم‌های کودکی و تجربه‌ی جنگ جهانی دوم که در اغلب آثارش دیده می‌شود. ماجرای این انیمیشن، درباره‌ی پسری به نام ماهیتو است که در زمان جنگ جهانی دوم، در ژاپن زندگی می‌کند. او مادرش را از دست می‌دهد، مهاجرت می‌کند و سپس با نامادری‌اش و شرایط تازه روبه‌رو می‌شود. این تغییرهای ناگهانی، باعث افسردگی و منزوی شدنش می‌شود و نمی‌تواند با دنیا، مدرسه و آدم‌های اطرافش ارتباط برقرار کند. در این میان، مرغ ماهی‌خواری مرموز وارد زندگی او می‌شود و او را به سفری شگفت‌انگیز می‌برد؛ سفری که بیش از آن که بیرونی باشد، درونی است. ماهیتو در این مسیر با ترس‌ها، اندوه و خشم خود روبه‌رو می‌شود و آرام‌آرام یاد می‌گیرد چگونه با رنج کنار بیاید.

این فیلم، درباره‌ی روند رشد است که به انسان یاد می‌دهد غم را بپذیرد تا بتواند از فقدان‌ها و زخم‌های بیرونی و رنج‌ها عبور کند و زندگی را از سر بگیرد. آخرین اثر میازاکی از ما می‌پرسد: «می‌خواهی در اندوه بمانی یا دوباره زندگی را انتخاب کنی؟ آیا پیش از آن که عمرت به پایان برسد، جرأت می‌کنی زندگی کنی؟» حالا می‌خواهم از تو بپرسم، تو چطور زندگی می‌کنی؟

# از عشق



مریم

دارم به حال زنان و دخترانِ سوری فکر می‌کنم،  
شبهه زنان در فلسطین،  
هم‌چون زنانِ عراق،  
به مثل زنانِ لبنانی و شبهه‌تر به زنانِ  
افغانستانی!

\*\*\*

انگار، زن در این مناطق از زمین، محکوم  
است به شستن.  
به این که دست بشوید از زندگی،  
از خوش‌بختی،  
از عشق،  
از امید  
و با حسرت نگاه کند به زنِ غربی.  
زنان در این جغرافیا،  
قرن‌هاست که

لباس‌های‌شان را با خون می‌شویند و  
غذای‌شان را با دیگدانِ باروت می‌پزند.

\*\*\*

در روز تولدشان به جای کیک، سرها  
بریده می‌شوند و روی میز اتاق‌خواب  
هاشان؛ به‌جای آرایش، تفنگ و مرمی و  
راکت می‌چینند و در عوض برگ  
گشتاندن صفحات کتاب، آلبوم عکس‌های  
عزیزان کشته‌شده‌ی‌شان را تماشا می‌کنند  
و در روز عشاق، به‌جای گل سرخ، نعش  
قرمز تحویل می‌گیرند و زندگی را با  
مرگ ادامه می‌دهند.

زندگی با مرگ، و مُردن با زندگی را چه  
کسی بهتر از زنان این مناطق می‌شناسد؟  
ما بهای زن بودن‌مان را سخت، چندبرابر  
بیش‌تر از توان‌مان پرداختیم، آیا غرامت  
پردازی است؟



# مسلم

بغض کلویم را فشار می‌داد، از جایم بلند شدم ولی به‌جز خاک و دود هیچ چیز دیگر دیده نمی‌شد. حتا خانه‌ی غارمانند ما که سال‌ها زندگی سختی را در آن سپری کردیم. برای آخرین بار پدر را از دست دادم. قاتل پدر را از دست دادم. انگشتر پدر را از دست دادم، وهاب را که شبیه پدر بود از دست دادم.



# د

از دست طالب خود را رها کردم. آن قدر دویدم که به آخرین صخره صلصال رسیدم. طالب نزدیک‌تر می‌شد. نباید در دست آن‌ها می‌افتادم. خود را در جای مادر قرار دادم که وقتی از صخره خود را انداخت به چه فکر می‌کرد. دلیل این کارش چه بود؟ به پایین صخره دیدم، مطمئن شدم اگر خود را بیندازم، زنده نمی‌مانم. وقتی جسمم باد صخره‌ها را حس کرد و به زمین خوردم، فهمیدم مادر چه حسی داشت. چقدر درد داشت.



خوشش می‌آمد.

«پدر! پدر!»

شانه‌هایم فشار دیوار را حس می‌کردند. هیچ نمی‌فهمیدم طالب چه می‌گفت. تنها صدایی که فهمیدم، صدای حاجی یوسف بود.

«دخترم!»

چشمم را کمی به طرف چپ چرخاندم. حاجی یوسف را دیدم. سیلی از اشک از چشم‌هایم جاری بود. نمی‌فهمیدم حاجی یوسف چه به آن طالب گفت که صورتم از میان دست‌هایش رها شد. شاید پدرم نجاتم داد. پرده چادری‌ام را پایین آوردم و با اشاره‌ی حاجی یوسف به طرف خانه‌شان رفتم. کنار دیوار آن‌ها تکیه دادم. سرم را میان زانوهایم پنهان کردم. فقط خودم صدای شکستن بغضم را می‌شنیدم.

«پدر! پدر!»

حاجی یوسف بالای سرم ایستاده بود. گفت:

«دخترم، یلدا بلند شو! من برای‌شان گفتم که تو دختر کی هستی و برادرت وهاب تنها محرم شماست. این بار چیزی نگفت ولی بار دیگر حتماً با وهاب بیا.»

از جایم بلند شدم و فقط سرم را به علامت تایید تکان دادم. هر دو داخل خانه شدیم. دختران حاجی یوسف از چهره‌ی رنگ‌پریده و صورت سرخ‌رنگم نگران شدند. دخترهای حاجی مرا روی نم‌شانند و به صورتم آب زدند. من فقط به این فکر می‌کردم که اگر پدرم بود چه می‌شد؟ هیاهوی ذهنم با گفتن جمله‌ی پدر شروع می‌شود و تا دم پرتگاه خواب رفتن خاتمه می‌یابد. یک نوع شکنجه روحی است؛ چون که نتوانستم با مرگش کنار بیایم. اگر مادر پدر را نمی‌کشت؟ اگر آن روز... اگر آن روز... لعنتی یلدا!

وقتی قالین‌بافی تمام شد و از خانه‌ی حاجی یوسف بیرون شدم، دوباره ترس روبه‌رو شدن با یک طالب در دلم پیدا شد. نزدیک خانه بودم که باز هم صدایی از پشت سرم مرا ترساند. تا این که صدای وهاب را شنیدم و گرمایش را حس کردم.

«یلدا نرو!»

یک لحظه حس کردم پدرم صدایم کرد. در پشت سرم، وهاب را دیدم که خیلی شبیه پدر ما بود. خونی که از سمت چپ سرش و دماغش می‌آمد، چهره‌ی پدر را از جلو چشمانم محو کرد. پرده‌ی چادری‌ام را بالا کردم و با عجله به طرفش رفتم. موهایش پر از خاک بود و پیراهن‌تنانش پاره و انگشتانش کبود شده بودند. فهمیدم دوباره جنگ کرده است. از بازویش گرفته و به طرف خانه‌ی طیب‌رستم بردم ولی طیب در مقابل تداوی وهاب پول می‌خواست که من نداشتم. وهاب مرا کش می‌کرد که بیا برویم ولی من به طیب انگشتر فیروزه‌ام را نشان دادم، چشم‌هایش گرد شدند. گفت: «این چقدر می‌ارزد؟»

گفتم: «نمی‌فهمم!»

طیب به وهاب گفت: «بیا داخل، بینم که سرت چقدر ضربه خورده.»

وهاب با چهره‌ی عبوس داخل رفت. من جلو دروازه نشستم. طیب به طرف دستم اشاره کرد که یعنی اول باید پولش را

زمستان رو به خلاصی بود. وهاب به من قول داده بود که بعد از بهار با مادر و حسن از این‌جا فرار می‌کنیم. آن روز، وهاب خانه نبود. حسن گریه می‌کرد. نمی‌دانم مادرم چه کار داشت که این قدر وهاب را صدا می‌زد. از غار بیرون شدم. از کج خوردگی غار می‌گذشتم که یادم آمد من یک دختر جوان هستم، باید چادری بپوشم. جرأت نکردم یک قدم دیگر بگذارم. برگشتم خانه و از روی جوال، چادری را برداشتم، گیره کاسه‌ی آن را بر سرم گذاشتم. می‌خواستم پرده‌اش را جلو بکشم که مادرم متوجه رنگ سرخ لب‌هایم شد. با وحشت با چهار انگشتش لب‌هایم را پاک کرد؛ طوری که حس می‌کردم بسته رویم را رنگ آمیزی می‌کند. و سیلی محکمی به رویم زد، پرده‌ی چادری را کشید. سرم را محکم گرفت و در گوشم گفت:

«یلدا تو چه کار می‌کنی؟ اگر طالب‌ها تو را ببینند، من چه کار کنم؟ این رنگ چه است که به لب‌هایت زدی؟ می‌فهمی اگر از تو خوش‌شان بیاید چه کار می‌کنند؟»

تم لرزید. مادرم راست می‌گفت. اگر از من خوش‌شان می‌آمد، بد می‌شد. با عجله بیرون شدم و به راهم ادامه دادم. باید به خانه‌ی حاجی یوسف می‌رفتم و ساعت‌ها قالین می‌بافتم. اشک‌هایم با من عادت کرده بودند. یک کوچی دیگر مانده بود تا برسم به خانه حاجی که یک مرد به زبان پشتو صدایم زد، ترسیدم. مثل این که قلبم از جایش کنده می‌شد.

«ته چیره زی؟»

دیگر نتوانستم قدمی بردارم. مادرم برایم یاد داده بود که وقتی با طالبی برخورد کردم و از من چیزی پرسید، فقط جواب سوال را بدهم، و اگر برای شناسایی چادری‌ام را بلند کرد، سرم را پایین بگیرم. به زبان پشتو نمی‌توانستم گپ بزنم و بیشتر گپ‌هایم را هم نمی‌فهمیدم. صدای گام‌هایم را می‌شنیدم که نزدیک‌تر می‌شد. گوشه‌ی دامنم میان دست‌هایم جان می‌داد.

«بی‌محرم دی چیره زی؟ ولی له سری پرته له کوره راووتلی؟»

نمی‌فهمیدم چه می‌گفت. سرم را پایین گرفتم؛ حتا صدای نفس کشیدن خودم را نمی‌شنیدم. در کوچی هیچ‌کسی نبود. در درونم پدرم را صدا زدم. دست‌هایم به لبه‌ی چادری‌ام رسید، خیلی وحشیانه پرده‌ی چادری را بالا زد.

«ته د چا لور یی؟»

جرأت نداشتم به طرف چشم‌هایم بینم و زبان پشتو را هم بلد نبودم که جواب سختی به او بدهم. فقط پدرم را صدا می‌زدم ولی کاش می‌توانست صدایم را در قبر بشنود. با دست ضخیمش چانه‌ام را محکم گرفت، صورتم میان دست‌های چرکین‌اش، سلول‌های خود را از دست می‌داد، دردی داشت که حتا از سیلی که مادرم زده بود، بدتر بود.

«پدر کجاستی؟ یلدا را می‌کشند. پدر!»

فقط اشک می‌ریختم اما چشم‌هایم نمی‌توانستند حرکت کنند. شاید به قیمت جانم تمام می‌شد اگر از چشم‌هایم

پپردازم. انگشتر را به طرفش انداختم. او با عجله از روی زمین انگشتر را گرفت و شروع کرد به دیدن سر و روی وهاب. از خانه‌ی طیب رستم بیرون شدیم. وهاب متوجه شده بود که با تنها یادگاری پدر جان زخم سرش مداوا شده. آن انگشتر معادل روحم بود، وصل بود با تپش‌های قلبم. هر جایی که حس خطر می‌کردم، پدر را صدا می‌زدم. دادن انگشتر به طیب، مثل کندن روح از تنم بود ولی به خاطر وهاب به رویم نیاوردم. وهاب می‌خواست چیزی بگساید و من خوب می‌دانستم. ولی موضوع را تغییر دادم. اولین بار نبود پدر را از دست می‌دادم.

«وهاب یادت است گفته بودی در بهار ما را از این جا می‌بری؟ اگر همین امشب از این جا برویم...؟»

وهاب با چشمان پر از بغض نگاهش را از من گرفت. همین طور که قدم می‌زد با گریه گفت: «یلدا من پدر نیستم. نمی‌توانم هم مثل او باشم. این کار از توام خارج است.» متوجه بودم که با سر آستین‌اش چشم‌هایش را پاک می‌کرد. در دل گفتم: «تو برایم بیشتر از پدر استی. اگر نباشی چطور بودن قاتل پدر را در کنار ما تحمل کنم؟ وهاب، اگر آن روز نمی‌دیدم مادر چطور با چاقو پدر را کشت شاید این قدر از مادر نفرت نمی‌داشتم.» در طول راه این فکرها من را غمگین تر می‌کرد. زندگی زیر این چادری لعنتی خفه کننده است.

نزدیک کج خوردگی غار بودیم که مردم می‌گفتند که طالبان می‌خواهند صلصال را بزنند. وهاب نگاهی سنگین به من کرد. «آن‌ها می‌خواهند صلصال را انفجار بدهند. حسن... حسن...»

هر دو دویدم به طرف خانه‌ای که برای من قتلگاه بود. وهاب زودتر رسید. من از شدت دویدن نفسم می‌سوخت. وهاب حسن را بغل کرد. یک لحظه حس کردم وهاب هم از مادر نفرت دارد. ولی دوباره به عقب رفت.

«مادر! مادر!...»

همه‌ی آدم‌هایی که در غار زندگی می‌کردند، در حال فرار بودند. ولی مادر در بین آن‌ها نبود. دلم نمی‌آمد دنبالش بگردم ولی چاره‌ای نداشتم. صدایم از میان بغضم بلند شد.

«مادر! مادر... مادر کجاستی؟»

تمام غارها را دیدم ولی اثری از مادر نبود. حسن گریه می‌کرد و مردم در حال فرار بودند. وهاب حسن را در بغل من داد و ما را از غار بیرون کرد. خودش می‌خواست دنبال مادر برود. حس کردم دوباره و دوباره پدر را از دست می‌دهم. لبه‌ی آستین وهاب را محکم گرفتم و گفتم: «نه وهاب بیا برویم...» وهاب سرش را تکان داد و گفت: «نه، نمی‌توانم مادر را رها کنم. این‌ها صلصال را انفجار می‌دهند. می‌دانم مادر همین جاهاست.» دستش را محکم کش کردم، دستم را پس زد. نزدیک بود حسن از بغلم بیفتد.

«یلدا تو چه کار می‌کنی؟ مادر... می‌فهمی مادر آن‌جاست...»

«من مادر را کار ندارم. نمی‌توانم تو را از دست بدهم وهاب...» وهاب گفت: «یلدا مادر را از دست می‌دهیم، باید پیدایش کنم.»

گفتم: «چرا یک قاتل را نجات بدهیم؟»

وهاب خشکش زد. دست‌هایش میان دست‌هایم سرد شد. چشم‌هایم پر از اشک بود.

در بیستم ماه حوت سال ۱۳۷۹، درست سه روز قبل از نابودی صلصال، مادرم خود را از صخره‌ی پشت غار پایین انداخته بود. قرین علی گفت: «مادرت را دیدم که از صخره خود را انداخت...» در درونم چیزی سوخت که مثل باروت بود. نمی‌دانم خوشحال باشم یا غمگین ولی مادر هم مرد. حالا هر کار می‌کردم وهاب از غار بیرون نمی‌شد.

«وهاب... وهاب! بیا برویم این جا انفجار می‌کند. وهاب...» «یلدا، من پدر نیستم، تو برو!»

خانه ما یک غار فاصله داشت با صلصال. آن صلصالی که پدر و مادر ما را بلعید و حالا وهاب را می‌خواست. دست وهاب را کش می‌کردم، اما از جایش بلند نمی‌شد. جسم نحیف من در مقابل وهاب هیچ چیزی نبود. نمی‌توانستم با داشتن حسن در بغل، وهاب را هم از جایش بلند کنم.

با حسن از غار بیرون شدم. آن را به یکی از خانم‌های غارنشین دادم. او هم در حال فرار بود. حسن را گرفت و دور شد. از خیال حسن راحت شدم. به اندازه کافی دور شده بود و جانش در خطر نبود. تا خواستم یک قدم به عقب برگردم که صدای مهیبی از کنار گوشم بلند شد. به زمین افتادم. صداها مانع می‌شد از جایم بلند شوم.

«وهاب... پدر... وهاب!»

بغض گلویم را فشار می‌داد، از جایم بلند شدم ولی به جز خاک و دود هیچ چیز دیگر دیده نمی‌شد. حتا خانه‌ی غارمانند ما که سال‌ها زندگی سختی را در آن سپری کردیم. برای آخرین بار پدر را از دست دادم. قاتل پدر را از دست دادم. انگشتر پدر را از دست دادم، وهاب را که شبیه پدر بود از دست دادم. حسن چه شد؟ دیگر جرأت نکردم نزدیک غار شوم؛ چون نمی‌توانستم بار دیگر پدر را روی خاک ببینم. به طرف حسن رفتم ولی یکی مرا کش کرد. گپ‌های مادر راست شد؛ یکی از طالب‌ها مرا به زور با خود برد. می‌دانستم دیگر انگشتر پدر نیست که نجاتم بدهد و وهاب هم نیست که به خاطر من جنگ کند و مادر هم نیست که پرده چادری‌ام را بکشد تا کسی به من چشم ندوزد.

از دست طالب خود را رها کردم. آن قدر دویدم که به آخرین صخره صلصال رسیدم. طالب نزدیک تر می‌شد. نباید در دست آن‌ها می‌افتادم. خود را در جای مادر قرار دادم که وقتی از صخره خود را انداخت به چه فکر می‌کرد. دلیل این کارش چه بود؟ به پایین صخره دیدم، مطمئن شدم اگر خود را بیندازم، زنده نمی‌مانم. وقتی جسمم باد صخره‌ها را حس کرد و به زمین خوردم، فهمیدم مادر چه حسی داشت. چقدر درد داشت.



# راه دشوار آموزش؛ از دایکندی تا لندن

(داستان زندگی شکر دخت جعفری، نخستین مخترع و فیزیکدان پزشکی زن افغانستان) - بخش دوم

## مخالفت با ایدئولوژی کمونیستی

بخش بزرگی از مردم افغانستان، به ویژه در مناطق مذهبی و روستایی، با ایدئولوژی کمونیستی و سیاست‌های ضددینی دولت جدید مخالف بودند. در شهرها، جامعه هنوز چهره‌ای آرام و متعادل داشت. مردم شهری صبور بودند و هنوز نشانه‌ای از افراط‌گرایی مذهبی در میان‌شان دیده نمی‌شد؛ افراط‌گرایی‌ای که سال‌ها بعد، به مردم تحمیل شد. در آن زمان، زنان در شهرها تحصیل کرده بودند. بسیاری از آنان در مکتب‌ها و ادارات دولتی کار می‌کردند و تنها شمار اندکی چهره‌های خود را می‌پوشاندند. رقص و آواز نه تنها مجاز بود، بلکه امری عادی و بخشی از فرهنگ عمومی به شمار می‌رفت. با این وجود، از نگاه مذهبی، وجود دولتی کمونیستی که بر پایه‌ی انکار خدا و دین بنا شده بود، برای مردم افغانستان غیرعادی و حتا غیرقابل پذیرش بود. جامعه‌ای که قرن‌ها با باورهای اسلامی زیسته بود، نمی‌توانست با نظامی کنار بیاید که ایمان را نفی می‌کرد؛ چرا که در ذهن مردم، انکار خداوند، نه یک نظر فلسفی، بلکه عملی کفرآمیز و گناهی نابخشودنی بود.

## قدرت‌گیری مجاهدین

به تدریج، شورش‌های محلی در سراسر کشور شکل گرفت و گروه‌هایی از مجاهدین (جنگجویان اسلامی) برای مبارزه با دولت تحت حمایت شوروی مسلح شدند و مدتی بعد، حمایت ایالات متحده، پاکستان، ایران، عربستان سعودی، چین و بریتانیا را در جنگی چریکی، علیه دولت کمونیستی افغانستان و حامی آن‌ها، یعنی ارتش شوروی، به دست آوردند.

## جنگ و کوچ

در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، تنها یک سال پس از تولد شکر دخت، افغانستان آرام‌آرام به میدانی از نبردهای ایدئولوژیک بدل شد و جنگی آغاز شد که تا سال‌های طولانی، بین احزاب و گروه‌های مختلف، ادامه پیدا کرد و دامنه‌ی آن چنان فراگیر شد که باعث قتل عام میلیون‌ها نفر، پراکندگی و آوارگی جمعیت شد.

## آغاز جنگ شوروی در افغانستان

در سال ۱۹۷۹ میلادی (۱۳۵۸ خورشیدی)، ارتش سرخ شوروی، با حدود صد هزار سرباز به افغانستان حمله کرد، تا از دولت کمونیستی افغانستان، محافظت کرده و شورش‌ها را سرکوب کند. این نقطه، آغاز رسمی جنگ شوروی در افغانستان بود.

وقتی پدر شکردهخت به خانه برگشت، هر چه می‌توانست از اثاثیه‌ی خانه، سایر دارایی‌ها و برخی از حیوانات‌شان را فروخت. در واقع، خانواده‌های زیادی قصد فرار داشتند و آن‌هایی که قصد ماندن داشتند، موانعی سر راه دیگران قرار می‌دادند تا دیگران را منصرف کنند. اما جنگ طوری بالا گرفته بود که ماندن به معنای قتل عام بود.

بعد از جمع کردن وسایل، پدرش دو اسب آورد. مادر شکردهخت که در آن زمان باردار بود، روی یکی از اسب‌ها نشست. شکردهخت را روی اسبی دیگر سوار کردند. به این ترتیب، شکردهخت، روستای کودکی‌اش را ترک کرد. آن‌ها به ناچار، راهی سفر شدند و بدین ترتیب، شکردهخت پنج‌ساله، برای اولین بار، مهاجرت و کوچ اجباری را تجربه کرد.

هر چقدر هم که برخی از مردم عامه، با جنگ و تهدید مخالف بودند، راه فراری از آن نداشتند. در افغانستان، عقاید متفاوت شخصی و وفاداری‌های فردی در برابر نشانه‌های دین، فرقه و قومیت هیچ ارزشی ندارد. از آنجا که رهبران مذهبی شیعه نیز در میان مجاهدین علیه حکومت وقت بودند، تعصب زیادی علیه شیعیان وجود داشت. قومیت هزاره نیز به این ترکیب اضافه می‌شد، و ناگهان دشمنی‌های زیادی علیه یکدیگر در جامعه شکل می‌گرفت. قبل از اینکه شکردهخت به شش سالگی برسد، درگیری داخلی به نقاط مختلف شهرها و روستاها کشیده شد و اوضاع، ترسناک و غیرقابل تحمل شده بود. پدر شکردهخت به دلیل تحصیلات و آموزه‌های مذهبی‌اش، مذهب و قومیتش، به عنوان عضوی از یک گروه مبارز شناخته می‌شد. او را ملا و در نتیجه دشمن حکومت می‌دانستند و در کنار چریک‌ها و مجاهدین قرار می‌دادند، که بسیاری از آن‌ها نیز، هزاره‌های شیعه بودند؛ حتی در میان مردم هزاره، که توسط حداقل هشت حزب سیاسی اصلی نمایندگی می‌شدند، اختلاف وجود داشت. پدر و عموی شکردهخت از یکی از این شوراها حمایت می‌کرد.

وقتی جنگ بین شوراها آغاز شد، پدر و عموی شکردهخت که از کشته شدن توسط شورا می‌ترسیدند، روستا را ترک کرده و به کوه‌ها گریختند و بیش از دو ماه در غاری پنهان شدند. حتی در آن مکان دورافتاده، آن‌ها از نزدیک شاهد جنگ بودند. این یک زنگ خطر بود و آن‌ها را مصمم کرد تا زمانی که هنوز فرصت دارند، برنامه‌های فوری برای فرار خانواده‌های‌شان بریزند.

## راه و بقا

در آغاز مسیر، به رودخانه‌ای رسیدند که باید از آن عبور می‌کردند. رودخانه عمیق بود و با یک موج ناگهانی، اسب‌ها را سرنگون کرد و همگی به داخل آب کشیده شدند. شکردهخت نیز به داخل آب افتاد و شروع به دست و پا زدن کرد. اما قبل از اینکه غرق شود، توسط یکی از اهالی، نجات پیدا کرد. و این‌گونه بود که شکردهخت جعفری، پیش از آن‌که درست خواندن و نوشتن را بیاموزد، معنای واقعی «بقا» را فهمید.

سرانجام به خانه‌ی پدربزرگش رسیدند؛ اما سفر تازه شروع شده بود و بلافاصله مشغول آماده‌سازی شدند. زنان تکه‌های گوشت را در روغن سرخ کردند تا سفت و خشک شوند و سپس مقداری نمک به عنوان نگهدارنده روی آن ریختند و کلوچه‌هایی به نام «بُسراق» از آرد گندم با کمی شکر و نمک درست کردند تا در طول سفر دوام بیاورند. مردان از حیواناتی مثل اسب و الاغ به عنوان باربر استفاده می‌کردند و حیواناتی را که نتوانستند بفرشند، نیز با خود آورده بودند تا در طول مسیر ذبح کنند و بخورند.

رها کند. گاهی اوقات، حتا برای کندن قبر هم توقف بسیار خطرناک بود و اجازه‌ی این کار داده نمی‌شد. شکرده‌دخت در بخشی از خاطراتش می‌گوید: «حدود شش ماه تمام در مسیرها و کوه‌ها با کمترین غذا و آب ممکن، سپری کردیم که به کشور همسایه، ایران برسیم. خاطرات تلخی است؛ در این راه طولانی، خواهرم را به دلیل مریضی و عدم دسترسی به دارو و دکتر، از دست دادم. همین طور به یاد دارم که در راه، وقتی پسری مادرش را از دست داد، گروه فقط به او اجازه دادند که بدن مادرش را با چادری که گوشه‌هایش پر از سنگ بود بپوشاند و خیلی سریع به سفرشان ادامه دادند.»

## ورود به ایران

خانواده‌ی شکرده‌دخت و خانواده‌ی کاکایش، بخش کوچکی از گروه بزرگ پناهجویان در حال فرار بودند. چیزی بیش از ۲۱ خانوادۀ از داخل کشور، از جنوب و غرب به سمت مرز که پنج صد مایل یا بیشتر فاصله داشت، می‌رفتند که مقصد نهایی‌شان، رسیدن و پناه گرفتن در کشورهایی مثل ایران و پاکستان بود. در همان دوران، ایران نیز شاهد دگرگونی بزرگی بود. انقلاب ۹۷۹۱ منجر به سرنگونی شاه ایران و نظام سلطنتی و تأسیس جمهوری اسلامی ایران به رهبری آیت‌الله خمینی بود. پس از آغاز جنگ شوروی در افغانستان، شنیده بودند که ایران با اعلام همبستگی اسلامی با شعار «اسلام مرز ندارد»، مرزهای خود را باز کرده بود. (که البته هدف اصلی جمهوری اسلامی، استفاده از افغانستانی‌های پناهجو به عنوان سپر انسانی در جنگ با عراق و سپس دفاع از سوریه بود!) سرانجام شکرده‌دخت و خانوادۀ اش به «ایران» رسیدند. مادرش گفت: «رسیدیم... این جا دیگه جنگ نیست.» اما خیلی زود فهمیدند که نبود جنگ، به معنای حضور آرامش نیست. در اولین شب‌شان در ایران، در محوطه‌ی سرد و بی‌نور، شکرده‌دخت به سقف خیره شده بود. بوی نفت و رطوبت در فضا پیچیده بود و صدای گریه‌ی کودکان از اتاق‌های دیگر می‌آمد. جایی که قرار بود پناه باشد، اما بیشتر شبیه انتظار بود. انتظار مدارک شناسایی، انتظار نگاه‌های بی‌اعتماد، انتظار فردایی که معلوم نبود بهتر است یا بدتر... و این گونه بود که جمعیت بسیاری از مردم افغانستان، ابتدا تبدیل به «مهاجر» و سپس تبدیل به «پناهجو» در ایران و پاکستان شدند.

سرانجام در بهار سال ۳۸۹۱، وقت رفتن فرا رسید و شکرده‌دخت، همراه با جمعیت بزرگی از پناهجویان، راهی کوهستان‌های پر پیچ و خم و وارد سفری ناشناخته شد. در مسیر، هر چند ساعت یک‌بار برای تجدید قوا توقف می‌کردند. کمی غذا می‌خوردند، سپس در اواخر بعدازظهر دوباره به راه می‌افتادند و تا غروب آفتاب پیش می‌رفتند. وقتی تاریکی فرا می‌رسید، اردوگاهی موقت برپا می‌کردند؛ از حیوانات مراقبت می‌کردند، غذایی ساده می‌پختند و در نهایت، هر خانواده روی یک لحاف، زیر آسمان باز، می‌خوابید.

در طول مسیر بمباران زیادی صورت گرفت. جنگ شوروی و مجاهدین در کوهستان‌ها جریان داشت: اهداف استراتژیک نبودند، بلکه انسانی بودند، بنابراین جنگ هر جا که مردم می‌توانستند بروند، ادامه داشت. پناهندگان به عنوان ضد دولت طبقه‌بندی می‌شدند، بنابراین آن‌ها نیز بخشی از هدف بودند.

جمعیت پناهجویان، به آرامی، چند مایل در هر بار، از ولایت دایکندی، در امتداد مسیرهای شمالی هلمند حرکت کردند. خانواده‌ی شکرده‌دخت، مانند بسیاری از پناهجویان دیگر، از جاده‌های اصلی دوری می‌کردند و مسیر گله‌داران و راه‌های محلی را در پیش می‌گرفتند. زمین ناهموار و بی‌رحم بود؛ از گذرگاه‌های صخره‌ای کوهستان، از میان بوته‌زارهای خشک با خاک خاکستری و کم‌جان، تا دشت‌های وسیع و بی‌آب و علف امتداد داشت. همه‌جا غبار و خشکی موج می‌زد. در میان این سفر دشوار، لحظه‌هایی اندک از آرامش هم وجود داشت؛ مثلاً وقتی در نزدیکی یکی از شهرها، برای نخستین بار بایسکل و تراکتور دیدند. کودکان از خوشحالی فریاد می‌زدند و برای تماشای آن وسایل عجیب و تازه می‌دویدند؛ دیدنی بود که لبخند به چهره‌های خسته‌شان باز می‌گشت.

پس از چند ماه پیاده‌روی، سرانجام به ولایت نیمروز، در جنوب غربی افغانستان رسیدند؛ آخرین نقطه برای بسیاری از پناهجویان، پیش از عبور به ایران یا پاکستان. در نزدیکی شهر بکوا، ساختمانی نیمه‌ویران از یک مدرسه پیدا کردند که تنها دیوارهایش باقی مانده بود. همان‌جا را پناهگاه موقت خود کردند و نزدیک به یک ماه در آن ماندند تا تجدید قوا کنند و منتظر باز شدن مرز ایران بمانند.

سفر طاقت‌فرسا بود و غذا بسیار کم. مردم گاهی از کولی‌های در حال عبور نان می‌خواستند. جوانان کارهای سخت انجام می‌دادند تا لقمه‌ای به دست آورند. در نیمروز، هرکس تا جایی که می‌توانست برای زنده ماندن تلاش می‌کرد. پدر شکرده‌دخت، از آب شور دریاچه‌ها و باتلاق‌های اطراف، نمک به دست می‌آورد و آن را می‌فروخت یا با دیگران معاوضه می‌کرد. جوانان نیز به روستاهای اطراف می‌رفتند تا شاید کاری یا غذایی بیابند.

در طول مسیر چند ماهه، بسیاری از مردم، به ویژه کودکان و سالمندان، در جاده جان باختند. هر کسی که می‌مرد، بلافاصله در یک قبر موقت دفن می‌شد و برای یک خانواده بسیار غم‌انگیز بود که یکی از اعضای خود را در آن ناکجاآباد بی‌عشق

## یادداشت نویسنده؛ مفهوم مهاجرت و پناهجو شدن

واژه‌ی «مهاجرت»، به خودی خود، واژه‌ی تلخی نیست. در گوشه‌های امن جهان، انسان‌ها برای کار، تحصیل، برای تجربه‌ی جهانی تازه و گاهی برای ماجراجویی و سرگرمی... مهاجرت می‌کنند. اما برای مردمان سرزمین‌های تحت استعمار و جنگ‌زده، این واژه بوی دیگری دارد: بوی خاک نم‌زده از خون، بوی ترس، بوی وداع با خانه و خانواده‌ای که شاید هرگز نبینند. در چنین شرایطی «مهاجرت» دیگر به معنای حقیقی‌اش نیست، بلکه معادل پناه گرفتن برای زنده‌ماندن است، مترادف «پناهجو شدن».

### و اما پیامدهای جنگ چه بود و چه نتیجه‌ای داشت؟

جنگ شوروی در افغانستان بین سال‌های (۱۹۷۹ تا ۱۹۸۹) ادامه داشت. این جنگ در دسامبر ۱۹۷۹ آغاز شد و سرانجام پس از ۱۰ سال نبرد خونین و ویرانگر، شوروی در سال ۱۹۸۹ شکست خورد و نیروهایش به طور کامل از افغانستان خارج شدند. پیروزی مجاهدین، پایانی بر جنگ نبود، بلکه آغاز مرحله‌ای تازه و تلخ‌تر برای مردم بود.

پس از خروج شوروی، آرامش به افغانستان بازنگشت؛ بلکه جنگ‌های داخلی میان گروه‌های مختلف مجاهدین بر سر قدرت آغاز شد. این درگیری‌های بی‌پایان، منجر به ظهور طالبان در سال ۱۹۹۴ شد؛ پدیده‌ای که تا امروز، سایه‌اش بر سر افغانستان باقی مانده است.



رضارستمی

ATARAXIA QEAS PIRZAD

قیس پیرزاد



# Inside the Visionary World of Qeas Pirzad

“You can’t reinvent without healing; you can’t heal without remembering,” Pirzad reflects. “All three need each other to exist, and they exist in my works.”

For Qeas Pirzad, “home” is not a coordinate on a map. It is wherever he is living and breathing—a portable sanctuary shaped through memory and creative expression.

In today’s contemporary art scene, Qeas Pirzad stands out for the way his work carries both a strong sense of heritage and a clear personal vision. Based in Berlin but inhabiting a far wider imaginative world, he describes himself not as a solitary creator but as “an amalgamation of my ancestors.” It is a grounded admission for an artist whose work often feels as though it has been drawn from a cosmic memory.

Born and raised in the Netherlands to immigrant parents, Pirzad’s perception of reality developed within what he calls the “grey space.” At home, the air was filled with the Dari language and Afghanistan heritage; outside, the rhythmic pulse of Western culture dominated. Navigating a world where he felt “not Western enough” for Europe and “not Afghanistani enough” for his homeland, Pirzad eventually realised that if he could not find a world that fit him, he would have to imagine one into existence.

Although he has never physically lived in Afghanistan, the country remains the heartbeat of his practice. His connection to it is not defined by geography or a passport, but by a deep intellectual and spiritual engagement. By immersing himself in the history, stories, and artistic tradi-

in the history, stories, and artistic traditions of his lineage, Pirzad has reclaimed a heritage that transcends borders.

Pirzad’s artistic practice is notably fluid, moving between painting, digital collage, sculpture, and poetry. Yet he does not see himself as the one directing these choices. Instead, he speaks of ideas as entities that choose their form through him.

Each work begins with a written intention—a linguistic foundation he can return to if the emotional direction of a piece becomes unclear. From there, he meditates on the words until they evolve into a visual form. The striking, saturated palette that often defines his work—deep blues and intense reds—reflects these internal visions. They are colours from his mental landscape, translated into the physical world.

During the period when the Taliban were taking control of district after district in Afghanistan, Pirzad came across a video of women in Firuzkuh, in the province of Ghōr. In the footage, they marched with weapons in their arms, chanting that they would not surrender their land or their country.

Moved by their courage, Pirzad created a digital collage to amplify their voices through his art.

To this day, proceeds from the sale of the piece are donated to charities supporting Afghan women and girls. The print is available on his page, “StraightFromJupiter,” alongside many other works.



Pirzad’s work also reflects the way Afghanistan’s cultural traditions can connect with contemporary conversations around gender and identity. He often refers to the openness found in the region’s literature, pointing to the poetry of Rumi and the writings of Zahiruddin Muhammad Babur as reminders that ideas of love and identity have long been more expansive than many assume.

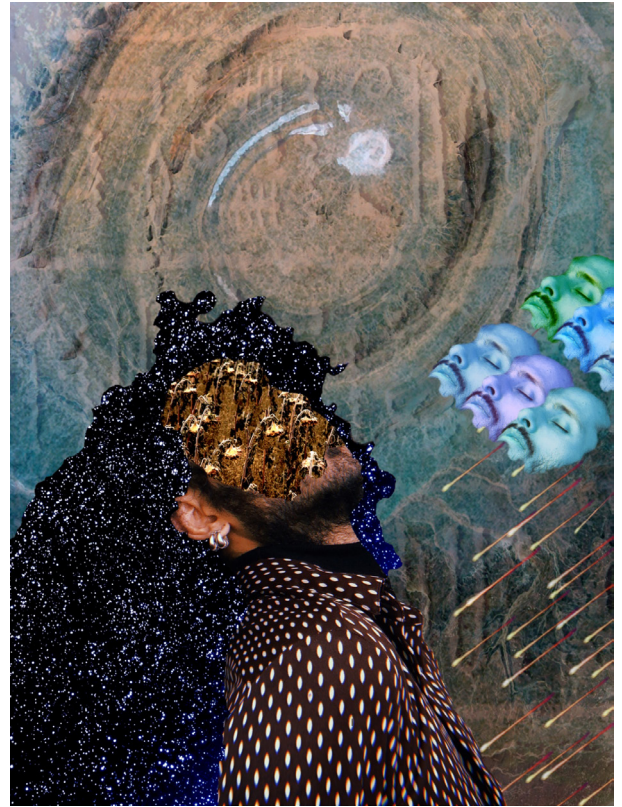
“If God is the creator of all,” Pirzad says, “then the same God created me, you, and every other person, in whatever form that may be.”

This understanding became especially clear to him when he was 22. Looking at himself in the mirror, he realised he did not need to search for who he was. He was already there—he simply had to remove the layers that never truly belonged to him.



This is one of Pirzad's favourite paintings created to date. The work captures the moment when a person first begins to envision their future—forming a clear image of what life might look like in its most ideal form.

The painting reflects the act of imagining every detail of that future: how it feels, how it smells, and the environment that surrounds it. By visualising life so vividly, Pirzad suggests that one becomes better able to recognise what is truly meant for them when it eventually crosses their path.



Pirzad's practice is famously fluid, moving between painting, digital collage, sculpture, and poetry. Yet, he doesn't view himself as the one "in charge" of these choices. Instead, he speaks of ideas as entities that choose to take form through him. Every work begins with a written intention—a linguistic foundation that he can return to if he ever loses the "feeling" of a piece. From there, he meditates on the words until they manifest as a vision. The striking, saturated palette—dominated by deep blues and intense reds—are a literal snapshot of these internal visions. They are the colours of his mental landscape, translated for the physical world.



# پنج زن افغان که در میان تاریکی تاریخ، چراغی روشن کردند

- اگر تاریخ افغانستان را تنها از زاویه جنگ و سیاست
- بینیم، بخش بزرگی از داستان نادیده می ماند. در
- میان این تاریخ پر آشوب، زنانی بوده اند که با وجود
- محدودیت‌ها، سنت‌های سخت و خطرهای
- بزرگ، مسیر تازه‌ای برای خود و دیگران باز
- کرده اند. زندگی بعضی از این زنان آن قدر پر از
- فراز و نشیب است که می توان از آن یک داستان
- سینمایی تأثیرگذار ساخت.

- در اینجا با پنج زن آشنا می شویم که هر کدام نمادی
- از شجاعت، مقاومت و امید در تاریخ افغانستان
- هستند.

## ملکه ثریا طرزی؛ زنی جلوتر از زمان خود

- در آغاز قرن بیستم، زمانی که بیشتر زنان افغانستان حتی امکان رفتن به
- مکتب را نداشتند، ملکه ثریا طرزی صدایی متفاوت در جامعه بود. او همسر
- امان الله خان، پادشاه اصلاح طلب افغانستان، بود؛ اما نقش او بسیار فراتر از
- یک ملکه تشریفاتی بود.

- ملکه ثریا از آموزش دختران دفاع می کرد، درباره حقوق زنان سخنرانی
- می کرد و از ایجاد مکتب‌های دخترانه حمایت می نمود. در دوره کوتاه
- حکومت امان الله خان، امیدی تازه برای حضور زنان در جامعه به وجود
- آمد.

- اما این تغییرات برای جامعه آن زمان بسیار سریع بود. مخالفت‌های شدید
- باعث سقوط حکومت شد و ملکه ثریا همراه با همسرش مجبور به ترک
- افغانستان شد. با این حال، نام او هنوز به عنوان یکی از نخستین زنان پیشگام
- در مبارزه برای آموزش دختران در تاریخ افغانستان یاد می شود.



## مینا کشور کمال؛ صدای شجاعت در تاریکی

در دهه پنجاه خورشیدی، دختری جوان به نام مینا کشور کمال تصمیم گرفت در برابر بی‌عدالتی سکوت نکند. او سازمانی برای دفاع از حقوق زنان افغانستان ایجاد کرد و تلاش کرد صدای زنانی باشد که امکان سخن گفتن نداشتند.

مینا برای آموزش دختران و آگاهی‌بخشی به زنان فعالیت می‌کرد و با شجاعت درباره خشونت و تبعیض سخن می‌گفت. فعالیت‌های او در زمانه‌ای انجام می‌شد که فضای سیاسی بسیار خطرناک بود.

زندگی او کوتاه بود و در سن جوانی کشته شد، اما نامش هنوز برای بسیاری از فعالان زن نماد شجاعت و مقاومت است.



## آناهیتا راتبزاد؛ پزشک و پیشگام حقوق زنان

آناهیتا راتبزاد پزشکی بود که در دانشگاه کابل تدریس می‌کرد و همزمان یکی از فعالان برجسته حقوق زنان در افغانستان به شمار می‌رفت.

او سال‌ها تلاش کرد تا دختران بتوانند آموزش ببینند و زنان فرصت بیشتری برای حضور در جامعه و حرفه‌های مختلف داشته باشند. آناهیتا در دهه‌های ۱۳۵۰ و ۱۳۶۰ صدای زنان در مسائل اجتماعی و آموزشی بود و نقش مهمی در افزایش آگاهی نسبت به برابری زنان ایفا کرد.





## سیما سمر؛ پزشکی که صدای زنان شد

سیما سمر در اصل پزشک بود و سال‌ها در مناطق محروم برای درمان زنان و کودکان کار کرد. او در سال‌هایی که جنگ و فقر زندگی میلیون‌ها افغان را دشوار کرده بود، برای ایجاد مراکز درمانی و آموزشی تلاش زیادی انجام داد.

او سازمان «شهداء» را بنیان‌گذاری کرد که هدف آن ارائه خدمات درمانی و آموزشی برای مردم، به‌ویژه زنان و کودکان، بود.

پس از سال ۱۳۸۰ خورشیدی، سیما سمر به یکی از چهره‌های مهم در حوزه حقوق بشر در افغانستان تبدیل شد و سال‌ها برای دفاع از حقوق زنان فعالیت کرد. تلاش‌های او باعث شد مسائل مربوط به زنان افغانستان بیشتر مورد توجه قرار گیرد.

## معصومه عصمتی وردگ؛ صدای عدالت و جامعه‌سازی

معصومه عصمتی وردگ یکی از زنان برجسته معاصر است که برای حقوق زنان و آموزش دختران فعالیت کرده است.

او به‌ویژه در ایجاد برنامه‌های آموزشی و حمایت از زنان آسیب‌پذیر فعال بوده و تلاش کرده تا جامعه افغانستان با حضور زنان در حوزه‌های اجتماعی و مدنی تغییر کند. معصومه نمونه‌ای از زنانی است که با فعالیت مدنی، چراغ امید را در میان محدودیت‌ها روشن نگه داشته‌اند.



اگر زندگی این پنج زن را کنار هم بگذاریم، تصویری از تاریخ پیچیده افغانستان شکل می‌گیرد؛ تاریخی که تنها از جنگ‌ها و بحران‌ها ساخته نشده، بلکه از تلاش انسان‌هایی نیز شکل گرفته است که خواسته‌اند آینده‌ای بهتر بسازند.

از اصلاحات جسورانه ملکه ثریا در صد سال پیش، تا مبارزه نسل‌های بعدی برای آموزش، عدالت و حضور در جامعه، این زنان نشان داده‌اند که حتی در سخت‌ترین شرایط نیز می‌توان چراغی روشن کرد.

شاید به همین دلیل است که نام آنان در حافظه تاریخ باقی می‌ماند؛ زیرا هر کدام در زمان خود، در میان تاریکی‌ها، نوری کوچک اما ماندگار روشن کردند.



میترا. الف

# در ستایش زنده ماندن

منحرف کند. پس چه شد که گفتیم ظلمِ ظالم تا ابد نمی ماند؟  
خدا بر ما رحم کند.

بگذریم! شما را خواهیم دید، شاید در دنیای دیگری؛ همین  
طور نیست؟ همان امیدِ کاذبِ همیشگی؛ شاید در جهانی دیگر!  
بعد به یاد این روزها خواهیم افتاد، می خندیم و می گوییم:  
یادش بخیر. آن جا دیگر خوشبختیم، همین طور؟ بله، بله. امید  
داشته باشید. دل خوش باشید.

این ها را کنایه می دانید؟ بله، همین طور است. هر بلایی که بر  
سرمان آمد، عادت کردیم و گذاشتیم به پای سرنوشت، و بعد  
از همین سرنوشت شکایت کردیم.

نمی دانم، و خسته ام از تلاش برای دانستن؛ در حالی که باز هم  
نمی توانم چیزی بدانم. خدا بر ما - که گنهکاران بی گناهییم -  
رحم کند. باز هم نمی دانم.

زمستانی سردی است. برف می بارد. اشک های پسرک یخ زده  
اند. پرندگان بر درختان بی برگ، از این شاخه به آن شاخه  
می پرند. زمستانی سردی است. سردی و برف مرا یاد آیدین  
می اندازد. آسمان گرفته است؛ ابری، دودی و خشمگین است.  
انگار خدا با ما قهر است.

به خانه می آید. چشمانش خسته و اندوهگین است. همه مریض  
اند. گفت: «زورِ زندگی بیشتر از توانم است.» چشمانش را  
بست.

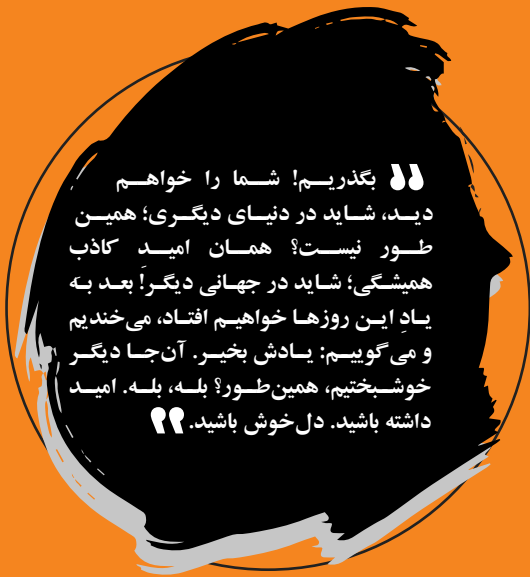
پسرک می گفت: «در به درم کردند. خدا با ما قهر است.»  
فقر، تحملِ زندگی را از همه گرفته است. زمستانی سردی  
است. پیرزن در خیابان داد می زند؛ نان برای خوردن ندارد.  
دیگر کتاب ها چاره ساز نیست؛ باید همه را آتش زد تا خانه  
گرم شود. انگار نقطه های خاکستری هستیم در جدولی سیاه.  
وطنی غمگین داریم. بمیریم یا زنده بمانیم؟ راه دیگری نیست.  
خوشبختی چیست؟ کجاست؟ آزادی چیست؟ زندگی را کی  
بلد است؟ مرگ پایان راه است؟ خدا با ما قهر است؟ تقاص چه  
را پس می دهیم؟

با روزهای خوبی که هنوز نیامده اند فریب می خوریم. این ها  
همه قصه های خیالی پسر بچه هاست، قبل از خواب. همه ی این  
ها آه و ناله است. غر زدن فایده ای ندارد. باید تحمل کرد. از  
زندگی و لحظه هایش لذت برد.

پسرک، در زمستان سرد، زیر برف و باران، با لباس های نازک  
و کهنه زحمت می کشد تا چند افغانی پیدا کند و شکم  
خانواده اش را سیر کند. و دل خوش باشد که بهاری می آید و  
فردای بهتری منتظرش است. و بخندد و بخندیم، به همدیگر. به  
چهره های غرق در ماتم. جوراب های پاره را بارها دوخته بود.  
زمستانی سردی است. قلب ها سردتر اند. ما موجوداتی نفرین  
شده ایم. نمی توانیم. هیچ کاری نمی توانیم. به بدبختی های  
خود می خندیم. جز این هم کاری از دست مان بر نمی آید.  
چقدر سنگ شده ایم!

خدا بر ما رحم کند. خدا ما را فراموش کرده. این ها همه  
مزخرفات است. بخوانید و بخندید و بگذرید و دل خوش باشید  
که این نیز بگذرد؛ تا سرانجام بدانید که این نه، عمر شما  
می گذرد. حسرت خواهیم خورد. کاری نکردیم. مسئله ترس  
از جان بود؟ حق داریم. زنده ماندیم تا نمیریم. نمردیم و  
حسرت خوردیم.

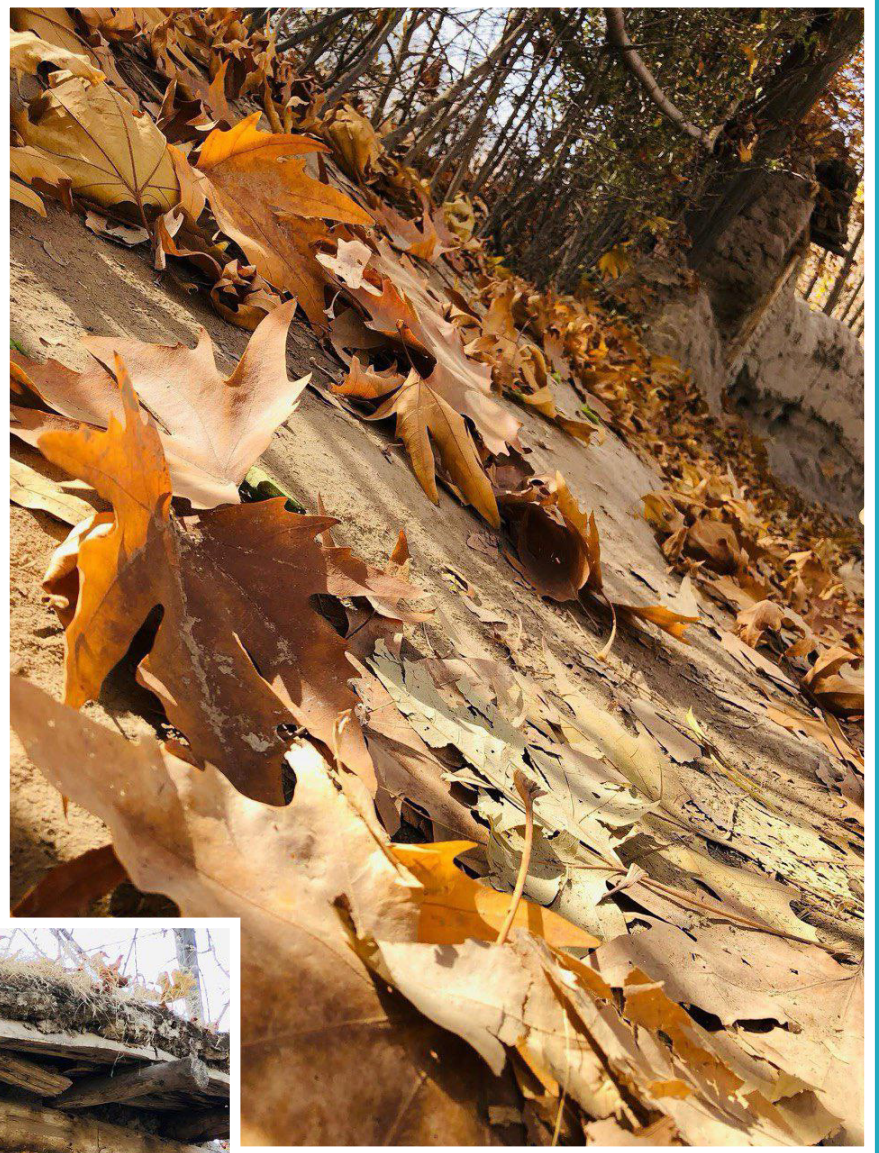
چه قلب های سیاهی! چه روزگار بدی! افتخار خواهیم کرد؛  
هیچ بلایی نتوانست ما را از اصرار زیاد برای زنده ماندن

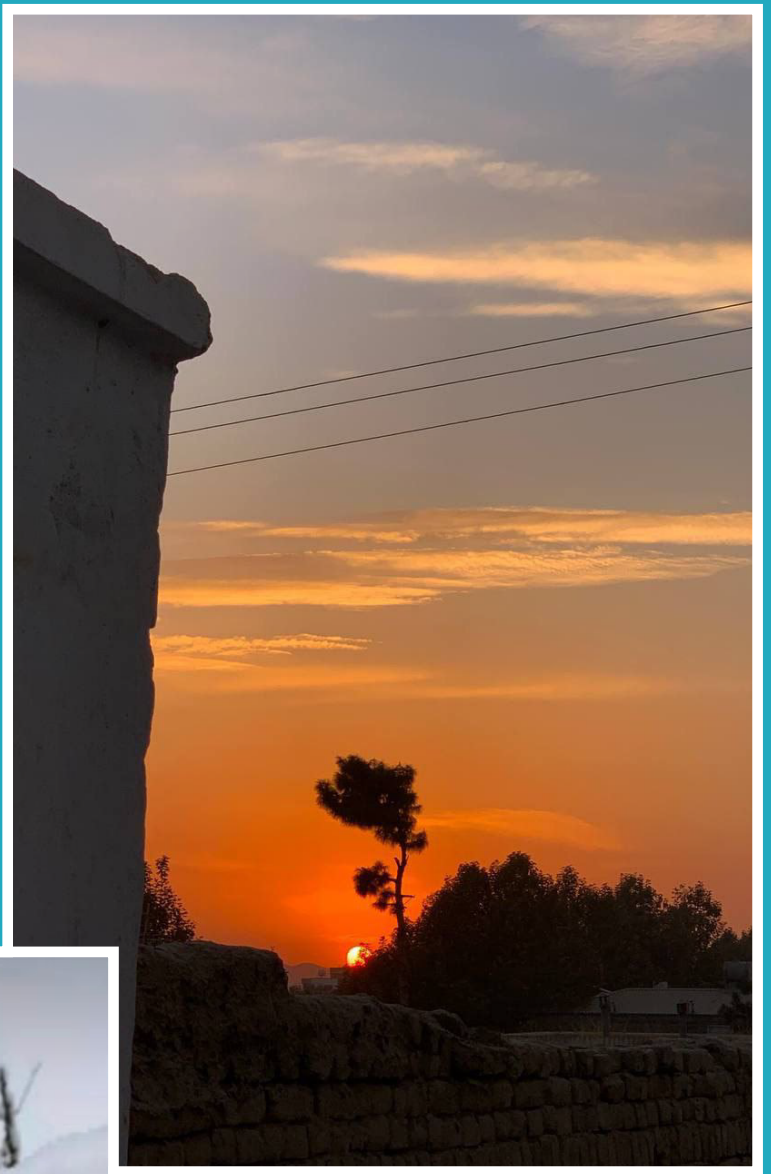


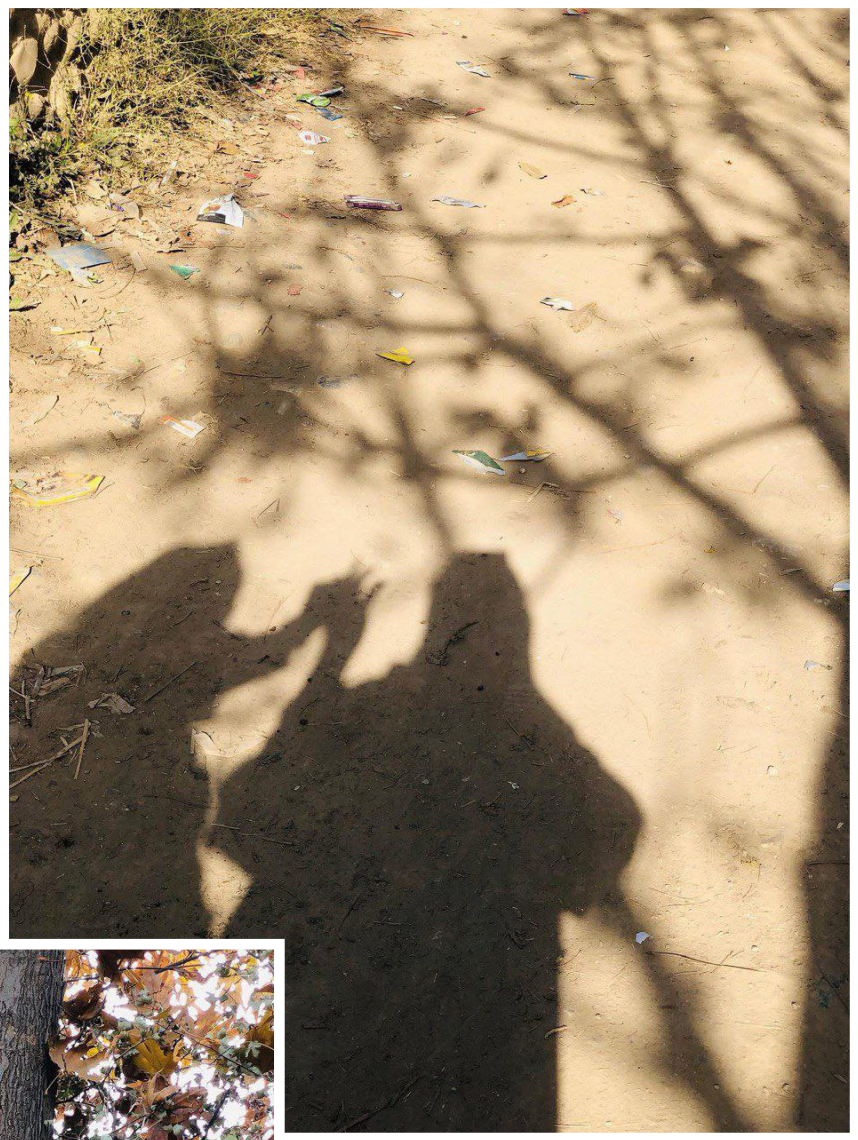
بگذریم! شما را خواهیم  
دید، شاید در دنیای دیگری؛ همین  
طور نیست؟ همان امید کاذب  
همیشگی؛ شاید در جهانی دیگر!  
یاد این روزها خواهیم افتاد، می خندیم  
و می گوییم: یادش بخیر. آن جا دیگر  
خوشبختیم، همین طور؟ بله، بله. امید  
داشته باشید. دل خوش باشید.



نیلوفر









نیلوفر